لاحول ولا قوة الا بالله العلي العظيم
مجموعهٔ استعارات بدیع متضمن معانی
علوم نافعهٔ دنیا و دین
جناب محمد جمال الدین خان صاحب بہادر مدار المہام ریاست بھوپال
UNIVERSITY LIBRARY

بسم الله الرحمن الرحیم

قطعه ١

بیا از ابن یمین ای دوست بشنو
مر این شایسته پندانگان را

یکی و سی و پنج است آنکه زینها
نباید بود غافل مؤمنان را

زده عشری و زان پس منزلی چند
اگر ممکن بود ببردان آن را

پنجی را بپیروی کردن درینها
کز اینها پرورش باشد روان را

برینها منفردی و چیزی هم مکن کم
بمنت ضامن بهشت جاودان را

قطعه ٢

منم ابن یمین که نتوان کرد
جز بمن انتساب شعر مرا

در میان سخنوران باشد
فضل فصل الخطاب شعر مرا

نبود فرق در جهان گیری
ذره و آفتاب شعر مرا

زاہل دل ہوش برون آئین ست | برمثال شراب شعر مرا
از حسد آتش اندر آب فتد | گر نویسی بر آب شعر مرا
عقد گوہر کنند تعبیرش | ہر کہ بیند بخواب شعر مرا
بیت معمور خواندہ است خرد | در جہان خراب شعر مرا
کس معارض نمی تواند شد | بجواب صواب شعر مرا
زانکہ خود را فضیحت آرد و بس | ہر کہ گوید جواب شعر مرا

قطعہ 3

ز روی تیرگی گفتم مر این فیروزہ خرگہ را | کہ عاقل را چرا کشتی و دادی جان ابلہ را
ز پروین مہر بابستی قنب فعلان مظلم را | بچنگال ذنب کردی مقید صورت مہ را
فلک گردید و با من گفت پیش آنا فرو خوانم | حدیث گرگ و پیراہن رموز یوسف و چہ را
غلط گفت انوری حقا کہ ہر دہ روز یک یک را | کہ سیلت بر کند ایام ہر یک روز دہ دہ را

قطعہ 4

عزلت و انزوا و تنہائے | بہ ہا خندت از ہزار بلا
رستہ از دام ہر زبون گیرے | از چنین حال ہا شود عنقا
گوشہ گیر و جریدہ شو کہ در او | جمع باشد لطائف شعرا
ہر کہ دارد بسان ابن یمین | نیست تنہا کہ ہست یا تنہا

قطعہ 5

ہر افلاک بموا عید میفز لیفت ولیک | ازان ہزار یکی بار مے نکرد وفا
زمانہ چند گہی در ہوای بو یک مکر | بغرور داد بامید ثم خیر مرا

چو زان غرور بجز رنج دل نشد حاصل | ملول گشتم از اصحاب منصب اعلا
بحسب حال خود اینک بصورت تضمین | بر اهل معرفت این بیت میکنم املا
حدیث من ز مفاعیل و فاعلات بود | من از کجا سخن پیر مملکت ز کجا

قطعه ۶

زکار بسته بودم مضطرب دوش | پدر در خواب با من گفت بابا
اما تدری اذا ما سد باب | فیفتح بعده الفتاح بابا

قطعه ۷

ای بسا دوستان که بگزیدم | تا بدیشان بمالم اعدا را
راستی را بسعی شان ایام | داد مالش بسے وسلے یارا

قطعه ۸

دلا تا چند با دنیا پرستی | کنی ضایع بغفلت عمر خود را
چه جوئی کام دل از سفله طبعی | که با اطلس نهد یکسان نمد را
چه پوئی در پی دنیا چو دونان | که دارائی بود هر نیک و بد را
ترا ضایع کجا بگذارد آن کس | که روزی میرساند دام و دد را
مراد از خواجه نفع امروز باید | وگرنه روشن است اهل خرد را
که فردا چون بمحشر جمع گردند | بمن حاجت بود چون خواجه صدر را

قطعه ۹

خسیسی گر لاف آن میزند | که باشد یکی در نسب اصل ما
نیم منکر این را ولی در حسب | میان من و او بود فرق ها
اگرچه ز آهو بود مشک و پشک | ولی پشک چون مشک نارد بها

قطعه ۱۰

هر آینه شعر است در وقتها — اثرها پدید آید از پیشها
چو تیغ زبان اندر آرم بکام — کنم از هزبران تهی بیشها
ز تیغ زبان من آن کس که او — نیارد بخاطر در اندیشها
سر انجام داند که بر پای خود — ز نابخردی می زند تیشها

قطعه ۱۱

عطائی خواست از من ماه روئی — بگفتم جان ز بهر تست ما را
دلی باید ز فرمان سر نتابی — که این معنی بود قلب عطا را

قطعه ۱۲

ابن یمین اگر همه عالم بکام تست — باشد گذران فرح نه فزاید دل ترا
در ملک کائنات ز دستت برون شود — هان تا غمش ز جا نرباید دل ترا
چون هست و نیست جمله نماند بیکقرار — آن به که زان بیاد نیاید دل ترا
فارغ شود متابعت پیر عقل کن — گر بند غم جز او نگشاید دل ترا
جز صیقل قناعت استاد خرد — از زنگ حرص کس نزداید دل ترا

قطعه ۱۳

چشم پدر از فرقت سوی تو سپید است — فرزند دل افروز من ای بدر منیرا
پیراهن خود تحفه فرست ای پسر من — فالقوه علی وجه ابی یات بصیرا

قطعه ۱۴

خرد دوستی چون کند با کسی — که با دشمنان باشد او را صفا

مدار از بدان چشم نیکی از آنکه ‌ ‌ شکرگین نخورد از نی بوریا

گشبان بره آن به که دارد نگاه ‌ ‌ ازان سگ که با گرگ شد آشنا

قطعه ۱۵

از برای دو چیز جوید و بس ‌ ‌ مرد عاقل جهان پر فن را

یا ازو سربلند گردد دوست ‌ ‌ یا کند پایمال دشمن را

وانکه می جوید و نمی داند ‌ ‌ که غرض چیست مال جستن را

چیده باشد بسکنت خوشه ‌ ‌ داده زان پس بباد خرمن را

غیر حیران کندن و رخستن چیست ‌ ‌ حاصل ناشناس کودن را

قطعه ۱۶

دانی چه موجبست که فرزند از پدر ‌ ‌ منت نگیرد ارچه فراوان دهد عطا

یعنی درین جهان که محل حوادث ست ‌ ‌ در محنت وجود تو افگنده مرا

قطعه ۱۷

سگی گفت با من که خورشید تافت ‌ ‌ ترا سر پر از خواب مستی چرا

بدو گفتم ای مهربان یار من ‌ ‌ ترا نیست با من درین ماجرا

نسبت میان من و تو درین مرغزار ‌ ‌ غزاله کند چون غزالان چرا

قطعه ۱۸

هر که در مال می کند صنعت ‌ ‌ سعی در جمعش ار بود تنها

غلط ست آنکه میکند نادان ‌ ‌ ناپسند آید این بر دانا

جمع تنها نه صنعتی دارد ‌ ‌ گر نه تفریق آیدش ز قفا

جمع و تفریق هر دو می باید — تا نگوئی صنعتی شود پیدا
آنچه دانست گفت ابن یمین — کس چه داند که چیست میل شما

قطعه ۱۹

ز روزگار حوادث امید امن مدار — که در تموز ندارد دلیل برف و هوا
جهان بحقهٔ سربسته ماند از تقدیر — برون برنگ منقش درون بزهر بلا

قطعه ۲۰

چو خواهد گشت وارد امر مقدور — چه در غربت چه در ماوا و منشا
مکن شادی گرت گیتی بکام ست — مخور غم گر بود کارت بر آشا
چو گردانست گردون از میانه — کناری گیر و خوش میکن تماشا
مکن جز اهل معنی را تواضع — که خوش گفت آنکه کرد این بیت انشا
ولست بضارع الا الیکم — و ما لی غیرکم کلا و حاشا

قطعه ۲۱

گر خرد یار تست ابن یمین — بر طرف نه بنای کارت را
جهد کن تا بتا خوشی ندهی — خوشی روز و روزکارت را
وقت را مغتنم شمر کامسال — می نیابی نشاط پارت را
ترک اندیشهای دوران گیر — همچو دی بگذران بهارت را
زانکه چندان تفاوتی نکند — بد و نیک تو کردگارت را

قطعه ۲۲

نیک همان ست که می بگذرد — راحت تو محنت دوشین ما

خوردن تو مرغ مسمن و می | بی نمکین نانک جوین ما
خوان زر و صحنک سیمین تو | سبز زده کاسهٔ چوبین ما
قاقم و سنجاب ترا تکیه گاه | خار و خسک بستر و بالین ما
پوشش تو اطلس و دیبا و خز | بخیه زده خرقهٔ پشمین ما
زین و زر و اسپک تازی تو | بوده کفشک شده چرمین ما
طبل قیامت چو یکایک زنند | آن تو کار آید و یا این ما

قطعه ۲۳

خداوندا مرا در علم معقول | زبان و دیده گر گشتست بینا
بمعقولات نیزم دسترس هست | اگرچه نیستم چون ابن سینا
ترا گر مال بسیار است شاید | رضینا قسمت الجبار فینا

ردیف بای موحده

قطعه ۲۴

ای دل جهان بکام تو گر نیست گو مباش | منت خدای را که جهان هست منقلب
ور دور روزگار نه بر وفق رای تست | خود را مدار از پی این کار مضطرب
خوش باش اگرچه روز تو شد شب ناخوشی | آخر نه شام را سحری هست در عقب

قطعه ۲۵

مه و مهر اگر چو بابان شوند | چه باک ار بود خصم با این و تاب
چو رخشان کند رخ ز شرق آفتاب | زحل خواه گو تاب خواهی متاب

قطعه ۲۶

کسی کش به بند و بسختی فلکت — سپهر جفا پیشه منقلب
بدادار باید پناهید و بس — نباید شدن در غمش مضطرب
که مخرج پدید آردش از مضیق — ویرزقه من حیث لا یحتسب

قطعه ۲۷

سائلی حال جهان را نیکی کرد سوال — آن شنیدی که چه فرمود حکیمش بجواب
گفت دنیا و نعیمش چو بیابان و سراب — یا خیالیست که صاحب نظرش بید بخواب
خواب را مردم بیدار دل اصلا ننهند — نشود اهل خرد غره بتمویه سراب

قطعه ۲۸

دو مشفق اند طبیب و ادیب بر سر تو — نگاهدار بعزت دل طبیب و ادیب
بدرد و خسته شوی گر بنالد از تو ادیب — برنج بسته شوی گر برنجد از تو طبیب

قطعه ۲۹

در شهر خویش هر که بذلت همی کشد — گر غربت اختیار کند خوانمش غریب
اینت نه بس فضیلت غربت که عاقلان — خوانند هر نفیس ترین چیز را غریب

قطعه ۳۰

اگر نیک اگر بد چه خواهد رسید — ز ایام عمر تو روزی بشب
به بین روز را ما صلاح تو چیست — بغم بگذاری بشب یا طرب

قطعه ۳۱

یکدو سیمین بر و یاری سه چهار یم بهم — خورده هر کس من پنج و ششی از باده ناب
هفته مجلس ما طعنه زن هشت بهشت — بود امروز تهی گشت صراحی ز شراب

ای تو در طاق نه اورنگ دروای گوهر — وقت ما را مبین و باده گلگون دریاب

ردیف التاء

قطعه ۴۲

خدایی که بنیاد هستیت داد — بروز الست اندر افگند خشت

گل هیکلت را چهل بامداد — بدست خود از راه حکمت سرشت

قلم را بفرمود تا بر سرت — همه بودنیها یکایک نوشت

نشنیده‌ای که گوید ترا روز حشر — که این کار خوب است آن کار زشت

ندارد طمع رستن شاخ عود — هر آنکس که هیچ تخم خار کشت

چو از خط فرمانش بیرون نیند — چه اصحاب مسجد چه اهل کنشت

ضرورا شگفت آید از عدل او — که آنرا دهد دوزخ این را بهشت

قطعه ۴۳

مرد آزاده در میان گروه — گرچه خویش خود عاقل و داناست

محترم آنگهی تواند بود — که از ایشان بمالش استغناست

وانکه محتاج خلق شد خوار است — گرچه در علم بوعلی سیناست

قطعه ۴۴

قطرهٔ ابر و که داشت رهی — تا به اکنون هیچکس نفروخت

وین زمان شد چنانکه خاطر او — صدره از فکر مشتریش بسوخت

قطعه ۴۵

استاد کارخانه فطرت بهیچ وقت — از بهر کس بنقش لقا جامهٔ نبافت

چون رستم زمانه بدستان کشاد دست
اسفندیار روئین تن از وی امان نیافت

افتاد در کشاکش ایام چون کمان
آنکو بتیر فکرت خود موی می شکافت

از بهر در کشیدن آزادگان به بند
گردون ز خط ابیض و اسود کمند تافت

تا نی نیافت عاقل ازین چرخ سفله طبع
تا چون تنور سینه ز سوز جگر نتافت

دنیا بجای دین طلب کاهل است آنکه
با دشمنان نشست و رخ از دوستان بتافت

بگریز ازین جهان و غرورش که پیش ازین
عنقا به سر گزاف سوی آسمان شتافت

غزل

٣٦

بازم اندر دل تمنای وصال دیگر است
بار دیگر در سرم سودای آن سیمین بر است

گر مرا سر در سر سودای وصل او شود
ترک سر گیرم نگیرم ترک آنچم در سر است

جان فدای آن پری پیکر که در چشم خرد
ذره ای از نور رویش آفتاب دیگر است

چون کف موسی فروغ روی آن گیتی فروز
چون دم عیسی نسیم زلف آن جان پرور است

از فروغ رشته دندان چون پروین او
چشم من دایم پر از در صدف پر گوهر است

سرو اگرچه سر بازادی فرازد در چمن
راستی را پیش قد او کمینه چاکر است

غمزه خونین دل بیمارش از این بیش
شربتی خورده است بیماری که هر دم خوشتر است

قطعه

٣٧

گر نوازد فلکت غره مشو از پی آن
که سعودی نبود کش که سقوطی ز پی است

گر بلندی دهدت بخت بر و نیز مناز
کارتقایی نبود کش که هبوطی ز پی است

قطعه

٣٨

پادشاهی نزد اهل معرفت آزادگی است
هر که پندار ز و بگشاد از دل پادشاست

گرد خاک آستان و کلبهٔ آزادگی — گر خرد داری کسی چشم خرد را توتیاست
ره بمعنی برکه در صورت بهم مانند دو نی — از یکی ریزد شکر وان یک نه بهر بوریاست
در صفا خواهی ره وحدت سپر زیرا که آب — ز امتزاج خاک دارد گه گهی گوهی صفاست
میرسد خواری ز آمیزش بمرغ خانگی — نیکنامی گر هست عنقا را از بهر انزواست
کنج عزلت گیر و دهقانی کن ای ابن یمین — تا بدانی کانچه میکاریش در نشو و نماست
جستن گوگرد احمر عمر ضایع کردن است — روی بر خاک سیه آور که اکسیر کیمیاست

قطعه

ای پسر در ضبط انچه هست جهدی مینمای — تا ز هر چه آن نیست اندوهی نباید خوردنت
لیک گر ضبط از ره امساک خواهی کردنش — خون نام نیک خود این بین بود در گردنت
بشنو از من تا نمایم در معیشت راه راست — سنت ابن یمین باید بجا آوردنت
از در افراط وز تفریط بودن محترز — بر طریق اعتدال آهنگ باید کردنت

قطعه

بگفتار اگر در فشاند کسی — خموشی به بسیار ازین خوشترست
خردمند خامش بود چون صدف — اگرچه درونش پر از گوهرست

قطعه

صاحبا بنده را بخدمت تو — سخنی عرضه هست خواهد داشت
مهر مهر تو بر نگین دلش — چند سالست تا زمانه نگاشت
هرگز از شیوهٔ هوا داری — یک سر موی در طلب نگذاشت
بد گمانیش که سر بدولت تو — خواهدش خاک بر فلک افراشت

راستی صد امید داشت بتو — خود کز آمد هر انچه می پنداشت
چون ندید از تو هیچ تربیتی — فکر بر حال روزگار گماشت
شد یقینش که همت مخلوق — نرساند بشام قوت چاشت
هر که داند که خالقی دارد — کم مخلوق بایدش انگاشت

قطعه ۴۲

کردم ز میان همه گان عزم کناری — ثابت شده یکبار ز چیزیکه حرامست
گفتند که اسرار نهان داشتنت چیست — برگو که حلال است حرام است کدام است
گفتم که یکی هست نهان نزد من اسرار — و اسرار نهان داشتن آئین کرام است

قطعه ۴۳

والاضیا ها تو لی آنکس که آفتاب — در پیش رای انورت از ذره کمترست
الفاظ دلکشای ترا نزد عاقلان — اندر مذاق طوطی جان ذوق شکرست
وی قطعه بدست من افتاد ناگهان — از گفتهای تو که بلطف آب کوثرست
چون نور یافت چشم رهی از سواد آن — دیدم که قطعه نیست یکی بحر گوهرست
عمرت دراز باد که ملک سخنوری — طبع ترا بقوت فکرت مسخرست

قطعه ۴۴

فرزند نور دیدهٔ من آنکه در سخن — داند خرد که مرتبهٔ مهتری تراست
خورشید در نظم تو در گوشش میکشد — چون آفتاب ملک سخن مشتری تراست
میدان نظم و نثر مرا بود پیش ازین — پا نه درین بساط کنون سروری تراست
آنکس که از معانی و الفاظ واقفست — داند یقین که مرتبهٔ شاعری تراست

ابن یمین ترا چه نظر میکند بسیم | محمود باش قاعدهٔ عنصری تراست

قطعه

۵۵

تا توانی التماس از کس مکن | حاصه از ناکس که آن عین خطاست
گر و بد ماندی بزیر منتش | ور بدادت ابرویت را بکاست
گر کند نفست خطاها صبر کن | زانکه عجز صبر از ذل خواست

قطعه

۵۶

چیزیکه رفت رفت مکن یاد او دگر | زیراکه تازه کردن غم کار عقل نیست
تا نقد روزگار ترا کم زیان شود | بگذار زانکه سود و زیان بار عقل نیست
نه نه عقال عقل بیفگن زپای دل | کانبار غم کم است که آن بار عقل نیست
مانند باغبان همه بر گل کند نشاط | سر دل که خستگی دهی از خار عقل نیست
خوش روزگار ابن یمین کش خدای داد | آزادگی از آنکه گرفتار عقل نیست

قطعه

۵۷

ای سروری که در ره مردی و مردمی | رستم ترا مقابل و حاتم نظیر نیست
گر زخم تیغ دست ترا خستگی رساند | بشنو که هیچ عذر ازین دل پذیر نیست
دست گهرفشان تو ابر است تیغ برق | هر جا که ابر خاست ز برقی گزیر نیست

قطعه

۵۸

از فلک دوش بخلوت گله میکردم | که طراز کرم تو سبب حرمان چیست
وین همه جور تو با فاضل و دانا ز چه روست | وین همه لطف تو با بی هنر و نادان چیست
چرخ گفتا که زهی حیرت آفاق هنر | باست بهیده این مشغله و افغان چیست

در زوایای جهان چشم بصیرت بگشای / با همه فضل برون آی که بی نقصان چیست
والی خطهٔ ابداع کمال مطلق / چون کسی را نه نهادست مرا نادان چیست
واهب جان و خرد حکمت و صنعت اوست / با چنین نعمت و احسان گله کفران چیست
شکر کن شکر که در معرض فضلی که تراست / گنج قارون چه بود مملکت خاقان چیست
دولت از دین طلب و عزت از دانش جوی / هیچ دونان سخن جامه و نگر نان چیست
نقش کش پاک کن از لوح دل خویش می باش / این همه غصهٔ بی فایده ات بر جان چیست

قطعه

گردش گردون دون آزادگان را خسته کرد / گو دل آزاده کز زخم دل مجروح نیست
در عنا تا کی توان بودن به امید سپهر / گر کسی را صبر ایوب است عمر نوح نیست

قطعه

احرام بستم از پی عالیجناب شاه / کز کائنات قبلهٔ بگزیده منست
گفتم که خاک درگه او در کشم بچشم / کان توتیای روشنی دیده منست
نوشیم شراب تربیت از جام لطف او / کان اصل شادی دل غمدیده منست
دربان مرا ز مقصد امید باز داشت / این نیز هم ز طالع شوریده منست

قطعه

اگرچه بی هنری را درم فزون باشد / گمان مبر تو که نادان برابر داناست
هیچ حال ابوجهل چون محمد نیست / اگرچه طینت هر دو ز آدم و حواست
ولا منال اگرچه مرادت از تو جدا است / پناه هم بخدا بر که کار کار خداست
چو اعتقاد درست است هیچ باکی نیست / که در فضای جهان نشیب با بالاست

قطعه

از کوی حیات تا در مرگ / جز نیم نفس مسافتی نیست
وین طرفه که اندرین مسافت / گامی ننهی که آفتی نیست

قطعه

زآنها که خبث باطن ایشان ظاهرست / ابن یمین مرنج که به شان سرشت توست
گر طعنه زنند بر اشعار عذب تو / این فرقهٔ عوام که بعضی نه خاص اوست
در هم مشو که بی‌هنر از غایت حسد / بر اهل فضل در همه ابواب عیب جوست
خواهند تا چو طوطی طبعت شکرفشان / گردند لیک مغز شناسد خرو ز پوست
هر چند هست تازه و تر سبزهٔ زمن / هرگز کجاست سرو سهی بر کنار جوست
گر یک تن از نامت حساد بد گهر / کو را ز صد سخن که بگوید یکی نکوست
خاقانی فصیح درین باب یک دو بیت / گفتست بشنوید که از بس لطیف گوست
خاقانی آن کسان که طریق تو میروند / زاغند زاغ را روش کبک آرزوست
گیرم که مار چوبه کنند تن بشکل مار / کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

قطعه

در عشق تو بر دل رقم صبر کشیدن / چون خشت زدن بر زبر آب روان است
طاق خم ابروت که پیوسته بماند / محراب دل روشن صاحب نظرانست
لعل تو ندا کرد که یک بوسه بجانی / زان دم دل شیدائی من در پی آنست
رفتی و ز پی می نگرد ابن یمینت / چون کشته که دل از پی جانش نگرانست

قطعه

قطعه

آفرین خدای بر مردے | که بمرد و بخلق راز نگفت
خرم آنکس که چون سبکروحان | باگرانی سخن دراز نگفت
سستی او که گفت و هیچ ندید | مردی او که دید و باز نگفت

مثنوی

بنام ایزد زهی خرم سرای | که چون فردوس اعلی دلگشاییست
هوایش زاعتدال طبع دایم | چو انفاس مسیحا جانفزاییست
غبار آستانش از خوش نسیمی | بسان مشک آهو نافه ساییست
ز نور جام چون ماه تمام ست | که چون مهر از جهان ظلمت زداییست
برا سرار فلک واقف توان شد | که همچون جام جم گیتی نماییست
چو بخشد سایه سقفش سعادت | چه جای سایه فر همائیست
لطیف آمد عمارتهاش یکسر | بلی معمار او لطف خداییست
فلک حیران شود زین بیت معمور | چو بیند کش زمین آرام جاییست
سراییست این ندانم یا بهشتست | بهشتست این ندانم یا سراییست
هوا در وی همیشه عطر ساییست | که الحق با صفائی نیک راییست

قطعه

خسروا عید مبارک بر تو میمون باد و هست | روزگار عالم آرایت همایون باد و هست
تا زمین و آسمان پر ذره و انجم بود | لشکرت از ذره و انجم برافزون باد و هست
از سعادت هرچه گنجد در رحم هفت آسمان | مقتضای طالع سعدت هم اکنون باد و هست

قطعه ۵۸

چرخ دولابیست گویا آسمان — بی نوا آنکس که اندر وی گریخت

بر کشیدش کوزهٔ دولاب وار — پس نگونش کرد و آب از وی بریخت

قطعه ۵۹

چشم مهر از فلک سفله چه داری که ازو — جز جفا و ستم و حیله چه پیدا نست که نیست

از جفاکاری و بدمهری و بدکرداری — چرخ بدمهر دنی را چه نشانست که نیست

نیک مردان جهان را بقضا های امور — از جفای فلک دون چه بلانست که نیست

فلک از بی هنری دشمن اهل هنرست — مهر اهل هنرش در دل از آنست که نیست

اهل دانش همه در رنج و عنا بند و هر — آنکس از دایرهٔ بیخبرانست که نیست

قطعه

هر که در کار خویش مشوره کرد — گلبن باغ دولتش بشگفت

هر مهمی که باشد از بد و نیک — در جهان با دو شخص باید گفت

اول آنکه او بحق گوید — همچو الماس در تواند سفت

ثانیا با کسی که صورت صدق — بی تو بیرون نیاورد ز نهفت

تا به بینی که هر یکی ز ایشان — گرد غم از دلت چه گونه برفت

سخن دوست در جهان طاقست — با دل خویش کرد باید جفت

گر قبول آیدت نصیحت خلق — غم خود خور که روزگار آشفت

قطعه

در جهان هرچه میکنند عوام — نزد خاصان رسوم و عاداتست

انقطاع از رسوم این حضرات — اتصال از همه سعاداتست

راه تقلید محض در بستن — افتتاح همه مراداتست

قطعه ٦٢

گر او ز فلک کرد تهی دست چو سرو — بیم آزاده گرم بر دل از آن باری هست
چکنم گنج زر و رنج نگه داشتنش — هر کجا تازه گلی در پی آن خاری هست
روز و شب منتظر حارث و وارث باشد — هر کجا آرزوی ضابط و زرداری هست
نشنوم تنگ به تنگی زر و سیم از انکه — ور نگه داشتنش عاقله خرواری هست
شکرها میکنم ار سیم و زر نیست مرا — کم فراغت ز نگه داشتنش باری هست

قطعه ٦٣

ای فلک با من اگر بد کنی ار نیکی رواست — نه مرا از تو هراسی نه ترا امید ست
در دلم محنت دوران تو کشد باکی نیست — رسم محنت کشی اهل هنر جاوید ست
پیر گردون همه انواع فضایل دارد — لیک در ملک طرب کام روا ناپیدست
گر کمالی که مراست تو نقصان بینی — چکنم عیب ز جهل تو چو شاخ بید ست
ور سفالی بود اندر نظرت جام جمی — گنه از خفت عقل ست نه از جمشید ست
چشم خفاش اگر پرتو خورشید ندید — جرم بر دیده خفاش نه بر خورشید ست

قطعه ٦٤

ای دل هوشیار اگر چه سپهر — با تو در شیوه هواسا نیست
مخور اندوه که با همه تنها — نیست این حال با تو تنها نیست
کیست با سپهر هر ره درای — کایستادن و پیش یارا نیست
بی ثباتست بی سر و بی پا — در جهان باکشش مدارا نیست
سرفرو ناوری بوعده او — می نبینی که پای بر جا نیست

گر تو خواهی که برخوری از عمر — خلق را غیر ازین تمنا نیست
نقد امروز را ز دست مده — دی گذشت و امید فردا نیست

قطعه

٦٥

نکند عمر خویشتن ضایع — هرکه در عقل او قصوری نیست
هرکه او را جمادی شمرند — هیچش از نیک و بد شعوری نیست
غم او هرکه نیستش در دل — در دلش از جهان سروری نیست
آدمی نیز اگر بهرزه زید — همچنان از جماد دوری نیست
خواه گو باش شاد خواه مباش — چون ازو ظلمتی و نوری نیست
سور باید شمرد شیون او — چون ازو شیونی و سوری نیست

قطعه

٦٦

تا بدوری فتاده ام اکنون — که عجائب درو فراوانست
زان عجائب یکی نخواهم گفت — که نمودار اکثرش آنست
یا چنین اعتقاد کی دارد — هرکه در زعم خود مسلمانست
بسلامت نمی زید اکنون — جز کسی کو مطیع فرمانست
من ندارم منازعت با وی — بر من این مشکلات آسانست
هرکه با زنده از پی مرده — میکند جنگ سخت نادانست

قطعه

٦٧

حالت علم و مال گر خواهی — که بدانی که هر یکی چونست
مال آرد چو بدر روی بکاست — علم چون ماه نو در افزونست

طالب مال بهر علم بود | هر که را طالع همایون نیست

قطعه

۶۸ — 13 NOV. 1932

زدم از کتم عدم خیمه بصحرای وجود | ور جمادی به نباتی سفری کردم و رفت
پس از انم کشش طبع بجیوانی بود | چون رسیدم بوی از وی گذری کردم و رفت
بعد از ان در صدف سینهٔ انسان بصفا | قطرهٔ هستی خود را گهری کردم و رفت
با ملایک پس ازان صومعهٔ قدسی را | گرد بر گشتم و نیکو نظری کردم و رفت
بعد ازان [illegible] چون تن بین | همه او گشتم و ترک دگری کردم و رفت

قطعه

۶۹

هر که [illegible] مساعدت نکند | جدا او موجب هلاکت اوست
و انکه [illegible] بر گردد | در هلاکش سبب هلاکت وست

قطعه

۷۰ — 14 NOV. 1932

[illegible] | [illegible] انکس که حامل الذکرست
[illegible] | تا قدس القوم کاهل الذکرست

قطعه

۷۱

هیچ میدانی چه باشد نیست زاده مرد | بر سر خوان قناعت دست کوته کرد
هر کرا این تحفهٔ دنیا زبون خویش کرد | ناخته | گر بصورت مرد باشد دان که در معنی زنست
بر سر کوی قناعت گوشه باید گزید | نیم نانی نیست کم تا نیم جانی در تنست

قطعه

۷۲

ای دل ازین جهان اگرت رای رفتن ست | ور نه قدم کنون که ترا پای رفتن ست

از ماسوای اگر نشوی منقطع بکل | معلوم کی شود که ترا پای رفتن ست
قطع علایق ست نخستین بسیج راه | انرا گزین مقام تمنای رفتن ست
دنیا پلی ست برگذر رود آخرت | در وی بکن مقام که پل جای رفتن ست
هرکو فتد چو ابن یمین در جهان جان | او را که هست رحل چه پروای رفتن ست

قطعه

۷۳

شنیدم صفات تو عاشق شدم | بدیده ندیدم رخ فرخت
بیاد تو برخاست صبر از دلم | چها خیزد آیا چو بینم رخت

قطعه

۷۴

بردم بنزد خواجه شکایت ز رنج فقر | گفتم دوای این به کف همت شماست
بر حال من چو یافت وقوف تمام گفت | زین رنج غم مخور که علاجش بدست ماست
از من گرفت یا ز طعام و شراب گفت | اول علاج مردم بیمار احتماست

قطعه

۷۵

جمع اقاربم طمع خام بسته اند | در ملک ریزه که بدانم تعیش ست
زین ناپسند کی شود او مرتکب چنین | هرگز کسی که با خرد و رای باهش ست
اندوه ناک چشم کند از طمع مدام | هر یک ازین گروه که گویا و خامش ست
من قانعم بدانچه مرا میدهد خدای | کارم ازان همیشه نشاط ست و رامش ست
قانع مدام خرم و طامع دژم بود | بند طمع گسل که گران سنگ خرکش ست

قطعه

۷۶

زیاری در خماری باده جستم | گمانم بود کو را نیک نیک ست

سیم کم داد ولیکن بد نباشد | زچشم کور اشکی نیک نیکست

قطعه ۷۷

چنان سزد که زکار جهان بود دانا | کسی که بهره ز گفتار مردم داناست
زبیوفائی گیتی اگر نهٔ آگاه | بقصر خواجه نگه کن که اندرو پیداست
درین سرا و درین صفه و درین مسند | بسی نشست امیر و امیر ازو برخاست
تو هم روی و نمانی درین وطن جاوید | گرت خوش است وگرنه مثت بگویم راست
چو اختیار نداری بسان ابن یمین | نکو ترا زهمه کارت رضا و دل بقضاست

قطعه ۷۸

فرهاد خویش کرد مرا ماه چهره | شیرین لبی که خسرو خوبان نسبت
مثلش ز آدمی نتوان یافت بهر آنکه | یا حور بود یا پری انگه حسن بزیست

قطعه ۷۹

هنرمند باشد بسان گهر | که هر کس مر او را خریدار نیست
ز بی حاصلی گر نخواهد بطمع | هنرمند را بی هنر عار نیست
ز حکم یکی دان اگر مفلسی | بدل مایل در شهوار نیست
چو با ما ندارند جنسیتی | حرام از پی این کسم یار نیست
چه خوش نکته گفته اند اهل فضل | کز آن خوب تر هیچ گفتار نیست
هنرمند باید که باشد چو فیل | گر این نوع هر جای بازار نیست
همیشه درون ماند گاه شاه | که او لایق اهل بازار نیست

قطعه ۸۰

مطبخی هست ناگوار مرا — شهره گشتن بآتش بخیلی گشت

تا بشام از سحر بود تنگی — تا سحرگه ز جام باشد مست

هرچه از ماکولات دید بسوخت — هرچه از جامدات یافت شکست

بنگر تا بغیر ابن یمین — این چنین مطبخی کسی است

قطعه ۸۱

دی مرا گفت محترم یاری — که دلم هیچ راز ازو ننهفت

که بگو تا ز طبع وقادت — در بهار سخن چه غنچه شگفت

نوک الماس فکر ثاقب تو — گوهر نظم در مدیح که سفت

گفتمش اکنون بمدح هیچ کسی — نشود فکر با ضمیرم جفت

قطعه ۸۲

اگر معشوق سیم اندام اهل است — کشیدن از رقیبان جور سهل است

نخواهم جز که با جانان گذارم — اگر یک ساعتم از عمر مهل است

مرا این نکته ز اهل علم یاد است — که عاشق زنده بی معشوق جهل است

نهم ناگاه سر بر پایش و گویم — که باشد کار سهل از یار اهل است

قطعه ۸۳

عیسی بر هی دید یکی کشته فتاده — بگرفت بدندان تحیر سر انگشت

گفتا که کرا کشتی تا کشته شدی باز — تا خود بکجا کشته شود آنکه ترا کشت

انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس — تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت

قطعه ۸۴

فرزند چو از مادر خود بسته کف آید — در حرص همان روز که افتاد میانست
انگه که ز دنیا برود باز کند کف — کاینک همه بگذاشته و رفته تهی دست

قطعه ۸۵

گر جهانی ز دست تو برود — مخور اندوه آن که چیزی نیست
عالمی نیز اربدست آید — هم مشو شادمان که چیزی نیست
بد و نیک جهان چو برگذرست — درگذر از جهان که چیزی نیست

قطعه ۸۶

فرزند خواجه در هنر از خواجه کمترست — گرچه بشکل و صورت بهتر بسی از وست
بیگه بود آنکه این پسرست آن پدر از انکه — پس مغز گردی به از آن بهترست پوست
خاقانی بلند سخن خود مثال این — گفتست نکته بشنو از انکه بس نکوست
هر چند مار چوبه بر آید بشکل مار — کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

قطعه ۸۷

هر که رنجی کشید و گنج نهاد — بضرورت بدیگری بگذاشت
چون نظر میکنی به آخر او — حاصل از گنج غیر رنج نداشت
خرم آنکس که همچو این بهین — نخورد وقت شام انده چاشت

قطعه ۸۸

ای دل اگر زمانه بصد غم نشانده است — بنشین و صبر کن که صبوری دوای اوست
با جور روزگار نشاید ستیزه کرد — آنکس که کرد این مثلی خوش برای اوست
با پیل زنده پشه چو پهلو همی زند — گر جان بباد برد بد الحق سزای اوست

گر عاقلی بود ببرد بر ره صواب — از وی بدانکه آن نه ز فکر و خطای اوست
ور جاهلی بمنصب عالی رسد مگوی — کان مال و منصب از مدد عقل و رای اوست
چون کارها بجهد میسر نمی‌شود — وان زیب از کسی که خرد رهنمای اوست
گر کار نیک و بد نشود شاد و مضطرب — داند که هرچه هست بحکم خدای اوست

قطعه ۸۹

جمعی که رباعی ز غزل باز ندانند — گفتار جنان هست که شایسته و زیباست
اینست هنرشان که بیان کردم وانگه — اسباب معاش همه از شعر مهیاست
وانگه که گهر هم چو صدف زیور دل بست — خاموش ز گویان نه چو این شاعر گویاست
از ملک فصاحت بکناری شده لیکن — اکنون ز میان فرق بیکبار چو برخاست
اوصاف بزرگان سخن راست نیابد — از تربیت اهل سخن این همه پیداست

قطعه ۹۰

ای دل بجست و جوی هنر در جهان بگرد — باشد که آوریش بهر حیلتی بدست
مرد آن بود که در که و بیگه نشان علم — جوید بهر دیار ز هر هوشیار و مست
گر علم یافت سر ز اقران خویش گشت — ور مرد قدر او بر اصحاب روشن است

قطعه ۹۱

تا باد خزان بر چمن باغ وزان است — گویی که چمن کارگه رنگرزان است
زان گونه بسا رنگ ده برگ رزان است — کز حیرت او رنگ زر انگشت گزان است
نی آب از آن آتش اندر نشیند — سرسبزی گلزار طرب زآب رزان است
در فصل خزان آب رزان باید و چون نیست — گر هست غمی این همه را پیش رزان است

ای باد صبا گر بودت راه سوی شاه — گو ابن یمین گفت که هنگام خزانست
پشمم بکرمهای تو گرم است وگرنه — باد خنک از جانب خوارزم وزانست

قطعه

۹۲

این جهان را چو ره همی بینم — حیله ساز و بلا بکار درشت
اول و آخرش پدید نیست — سال عمر وی از شمار گذشت
هر که آمد برین نسق و پیش — نه همانا گزین نخواهد گشت
باده خور غم مخور که بی تو بسی — باد خواهد گذشت بر در و دشت

قطعه

۹۳ — 6.12.1931

ای صاحبی که رحمت بی منتهای تو — آئین جود را ننهد یک زمان ز دست
بگشاد کار خلق جهان کلک لاغرت — زانرو که در مصالح خلقان میان ببست
رای منیرت آب رخ آفتاب ریخت — دست تو رونق در و دریا و کان شکست
معلوم گشت آنکه [illegible] زجستی — بیچاره چاکر تو چو دستان بجان بجست

قطعه

[illegible] — 11.12.32

ترا صورت از نقره گر کم شود — چه نقصان شود زان معنی راست
اگر چند تیره در احتراق — دگر چند گیرد ازین ماه کاست
همان سروری ماه را ثابت است — همان دانش نیر[illegible] بجاست
ز معنی ندارد کسی آگهی — که این صورت و شکل مردم خطاست
جز این نیست چیزیکه انسان ویست — که آن هست باقی و این افناست
چو معنی آن یافت ابن یمین — اگر صورتش نیک و بد رواست

قطعه ۹۵

بزرگان عراق را بگویید — که جا گیرید کاینجا بی‌نیازیست
ازین جا چیش سوی خراسان — درین ده بوزه باشد غایتش نیست
گر اصحاب خراسانش بپرسند — که در ملک عراق اهل کرم کیست
جو اینجا از کرم نشنید بوی — جواب اینجا چه گوید مصلحت چیست

قطعه ۹۶

خون دلها شود که آخر روز — به نماید شفق ز نیلی طشت
بزن ای رزمی به آتش غم — پرده دل ز شورشش بر گشت
سایه تریاک مرد جمایی رای — پیشتر زان کند که افعی گشت

قطعه ۹۷

سخن ابن یمین دانی که او را — هزار و یک چو بشماری صفاتست
چه میگویم صفت گر باز جویی — صفات ذات من هم عین ذاتست
سخن آن چشمه گر وی می تراود — نمی گویم به نام آب حیاتست
تو نیز این وصف را گر یابی — نه پنداری مگر این ترهاتست
اشارات مرا گر فهم کردی — برین ره رو که این راه نجاتست

قطعه ۹۸

رزق مقسوم و وقت معلومست — ساعتی بیش و لحظه‌ای پس نیست
هر کسی را مقدریست که نیست — چه توان کرد اگر ترا بس نیست
آنکه حسب مراد خود باشد — زیر این نه سپهر اطلس نیست

گر قناعت کنی بگنجی نیاب   کمتر از مار هم مقرانش نیست
لذتی گر شراب خرسند نیست   از شفاخانه بس طبیبت
بقدم کوشش تا بکام رسی   مرد وامانده کاروان نیست
هم ز خود جوی هرچه می جوئی   که بغیر از تو در جهان کس نیست

قطعه ۹۹

مارا شکایتیست زگردون دون نواز   وان راچو دور او سر و پائی پدید نیست
بس ماجرا زخواسته بینم ز هرکنار   واندر میان جمله صفائی پدید نیست
کردم نگاه از گل و بلبل بباغ فضل   وهیچ فضل برگ و نوائی پدید نیست
شد کار فضل بسته بدستان روزگار   زین غم زیرک عقده کشائی پدید نیست
گفتم بعقل جان بهر دم زان ره مخوف   زیرا چو عقل راه نمائی پدید نیست
دیدیم و آزموده بکرات حال عقل   زو نیز هم اصابت رائی پدید نیست
از خود طلب مراد دل ای دل ز غیر تو   در خانه هیچ خانه خدائی پدید نیست
گردون بمهر تست ارچه که دل گرمی دهد   مغرور آن مشو که وفائی پدید نیست
ای دل اگر علاج تو زینسان کند فلک   دمساز درد شو که دوائی پدید نیست
این بین کرم مطلب در جهان که او   عنقای مغربست که جائی پدید نیست

قطعه ۱۰۰

خرد را گفتم اکنون مدتی شد   که با من یک جواز نو یا کهن نیست
خرد بشنید لب کژ کرد یعنی   که دم در کش که جای این سخن نیست
چه جوئی آنچه اسباب هنر را   ز مصنوعات کاف نون کن نیست

قطعه

مرد هشیار کار حتما نکند / هیچ دانی که حال او چونست

میدهد تیغ تیز از سر جهل / به عدوی که طالب خونست

قطعه

ای دل از احوال خود می باش دایم با خبر / طمطراق خواجگی روزی سه چاری بیش نیست

گه گهی گر سوی دنیا التفاتی میکند / اهل عقبا از برای اعتباری بیش نیست

نقد عمر آنکس که در تحصیل فانی صرف کرد / بر سر بازار دانش هرزه کاری بیش نیست

بگذر از دوزخ نظر در جنت المأوا مدار / زانکه حاصل زین دو منزل اعتباری بیش نیست

عمر باقی خواه یعنی نام نیک ابن یمین / کین دو روزه عمر فانی مستعاری بیش نیست

گر نداری گوهر و زر زان چرا باشی دژم / این یکی دان آبرو دان خاکساری بیش نیست

شهرت عالم شدی در خوش زبانی اینت بس / غایت قصوای همت اشتهاری بیش نیست

قطعه

رسد ای دل بتو روزی تو بی سعی ولیک / از گدا طبعی خویشست هوس خواستنست

چه نشستی بهوس مار صفت بر سر گنج / از سر جمله سرانجام چه برخاستنست

رنج بر دل چه نهی بهر جهان آرائی / آن خود آراستنی زحمت آراستنست

رو قناعت کن و در تربیت حرص مکوش / که مغیلان سره خود از در پیراستنست

در جهان پوشش و خوردست کزان نیست گزیر / زین فزون خواستنت عمر بغم کاستنست

قطعه

جهان از بهر یکتن نیست تنها / یقین دان کاندرین معنی شکی نیست

نه پنداری که هرجا هست نانی ز بهر او مهیا تا رسکی نیست
سلامت با قناعت تو امانند چو حرص اندر زمانه مهلکی نیست
اگر صد اسپ داری در طویله ترا مرکب از آنها جز یکی نیست
اگر رنجه نباشی بهر بیشی توان گفتن که چون تو زیرکی نیست
کفافی از قضات ارسیده هست شما است این قدر و این اندکی نیست

قطعه ۱۰۵

بخور بپوش و بپاش و بدانکه آخر عمر خرد نداشت کسی کو بدیگری بگذاشت
منه ذخیره که بسیار کس ز غایت حرص نهاد گنج بصد رنج و دیگری برداشت

قطعه ۱۰۶

در جهان هیچ به از عزلت و تنهائی نیست وین سعادت ز در مردم هرجائی نیست
این چنین دولت فرخنده کسی یابد و بس که وی امروز در اندیشه فردائی نیست
گفته حکمت درویشی و اسرار حدیث همی از گردش گردون شکیبائی نیست
گوشه خلوت و در وی سخن اهل هنر گر بود در نظر اندیشه تنهائی نیست
کنج عزلت که فلاحی و رفاهیست درو بخوشی کمتر ازین منظر مینائی نیست
گر بدست آره ازین گونه مراد ابن یمین نفروشد بجهانیش که سودائی نیست

قطعه ۱۰۷

در بهشت است هر که در وطنش نعمتی هست و حیق و وثاقی نیست
کنج عزلت گزید در عالم در پی طارم و رواقی نیست
مردم از ناگوار و ناجنسش هم نشینی و هم وثاقی نیست

هر که جفتش چنین مراد شود
همچو او در زمانه طاقی نیست
خود کسی کاین سعادتش باشد
هست شاهی و طمطراقی نیست

قطعه ۱۰۸

صحبت و این بهست و وجه معاش
گر نباشد شکور کفرانست
شکر انعام منعم ار نکنی
آن نه کفران که محض کفرانست
هست کفران فزون ز کفر آن
که شناسی کفر کفرانست

قطعه ۱۰۹

ای روزگار از تو بوجه معاش خویش
قانع شدیم ترک بگیر این مضایقت
یارب چه موجبست که با عاقلی اگر
نانی طلب کند نکند بس موافقت
گوئی خری گر از پی آب خضر رود
با آن کند در اسپه سعادت مرافقت
آری میان فکرت ما و قضای حق
نادر شود گشاده طریق مطابقت
این بین ز سفله مجو آب زندگی
گر جان ز تشنگی کند از تن مفارقت

قطعه ۱۱۰

ای شده ظاهر پرست باطنت آباد کن
خرقهٔ پاکت چه سود گر بدنت پاک نیست
مرد ره عشق را گر دو قدم همدمست
حاجت سجاده و شانه و مسواک نیست
گر به فلک بر کشی دامن رفعت چو مهر
نیست صفا گر ز صدق جیب دلت پاک نیست
روی بره آر چیست ترک گرانی بگیر
هر که سبکسار نیست چابک و چالاک نیست
نیک و بد دهر چون میگذرد لاجرم
این بین زین دو حال خرم و غمناک نیست

قطعه ۱۱۱

ای دل وفا مدار امیدی ید ور چرخ
کین هرزه گرد بیهده دوار خویش نیست

گر چون سپهر گرد جهان دور با شکنی
یکدل بنرمی نتوان زد که ریش نیست

لطف ملک زسگ صفتان آرزو مکن
کاندر نهاد گرگ شبانی بینش نیست

هرجا که صیت مکرمت آنجا قوی ترست
آواز طبل و حیله روباه بیش نیست

١١٢ قطعه

هرکه را در جهان همی بینی
گر گدایی و ور شهنشاهی ست

طالب لقمه ایست و زپی آن
در بن چاه با سر کاهی ست

مقصد خلق جمله یک چیزست
لیک هر یک فتاده در راهی ست

اهل عالم تمام چون محتاج اند
پس بنزدیک آن که آگاهی ست

شاه را با گدا چه با در سد
چون گدا نزد شاه نان خواهی ست

اختلافی که هست در نام ست
ورنه سی روز بیگمان ماهی ست

١١٣ قطعه

دلا بدست گرفتی من اینچه دستانست
نمی گلشت و طبیعت هزار دستان ست

کجا بخانه نشیند نگر بود محبوس
کسی که پرورش او بباغ و بستان ست

بدستکاری عقلش درافتد از پای
هرآنکه سرکشش پردل چو تور و دستان ست

گرت فراغت زر بر کف ست همچون گل
ز نور عارض او مجلست گلستان ست

وگر چو سرو تهی دست میروی بر او
هرو که او متنفر ز تنگ دستان ست

شگفتم آمد از آن کس که داد گوهر عقل
بمهر آنکه نه اندر خور شبستان ست

ز جام عشق طلب کن شراب جان پرور
که خون دختر رز بهترین زرستان ست

بشنوی وست زخوبیشی بس اندر عشق — بسان ابت بسین بست شو که کام آنست

قطعه

دانی بزرجمهر حکیم جهان چه گفت — بشنو که بشنوی سخنش هر که عاقل ست
گر مرگ در پی ست اجل زا الهی بود — ور حق بود قضا و قدر سعی باطل ست
ور نفس سیر نیست که در ذات آدمی ست — از اشناختن بیقین کار مشکل ست
پس بودن ایمن از همه کس نفس خویش را — کشتن بدست خویش نه هر لاهل ست
در گوش گیر پند حکیم و بدان بگویش — کش نام نیک عاقل و نادانش اجل ست

قطعه

۱۱۵

گر ضبط مال خویش بقانون همی کنم — سهل ست گر بنای فضایل نشنیده ست
بام سرا فتاده بنیاد نشهدم — عذرم به نزد مردم دانا مجید ست
از مال مهتری نبود کسب فضل کن — کانکس که فاضل ست بگیتی سپید ست

قطعه

۱۱۶

کسی کز طریق تواضع رود — کند بر سرش شرف سلطنت
ولیکن مجلسش بدان و مکن — ملک سیرتی در که شیطنت
تواضع بود با بزرگان ادب — بود با فرومایگان مسکنت

قطعه

۱۱۷

معنی طلب که بر در و دیوار صورت ست — مغز ست نزد مردم دانا غرض پوست
همچون پیاز جمله تن از جامه گشته — گنده دماغ از تو نه دشمن خورد نه دوست
معنی نگر تو منگر با جامه کهن — بگذر ز صورت بد اگر سیرت نکوست

قطعه ۱۱۸

فاقه را کرده باشد استقبال ‌ ‌ ‌ هر که ممسک بود بوقت حیات

در جهان می زید چو درویشان ‌ ‌ ‌ بی نوا تا رسد زمان وفات

زو حساب توانگران خواهند ‌ ‌ ‌ چون در آید بعرصهٔ عرصات

قطعه ۱۱۹

هر که چون صبح از پگه خیزد ‌ ‌ ‌ در دل از مهر حق چراغ افروخت

هر چه خاشاک راه او می شد ‌ ‌ ‌ بر سر آتش فناش بسوخت

آدمی زاده را طریق معاش ‌ ‌ ‌ باید از آدم صفی آموخت

آدم از باید انش افزون بود ‌ ‌ ‌ او بهشتی بحبه بفروخت

نقد راوان گرا بهی بعضی ‌ ‌ ‌ لبنیه را کیسهٔ طمع بردوخت

نزد عاقل سزای بنده بود ‌ ‌ ‌ هر که مال از برای غیر اندوخت

قطعه ۱۲۰

زهد و عفت کاین صفات عاشقان صادقست ‌ ‌ ‌ یا فقیری حق بود یا شهریاری خوشترست

خوب تر بر چهرهٔ قدرت نماید خال زهد ‌ ‌ ‌ کسوت عفت بقد کامگاری خوشترست

بوی دانش در مشام جان اهل معرفت ‌ ‌ ‌ نزد عاقل از نسیم مشکباری خوشترست

خوی نیک از ذات ایزد هیچ دیگر گو مباش ‌ ‌ ‌ خوی نیک از عاقلی از هر چه داری خوشترست

با روان گرزهی نباشد هیچ خوشتر در جهان ‌ ‌ ‌ گر خرد بپسند وقش ناسازگاری خوشترست

هر سبک وچون و عالم سوز چون آتش مباش ‌ ‌ ‌ همچو آب و خاک لطف و بردباری خوشترست

او غنا و عزت حاصل گر آزاد و نیست ‌ ‌ ‌ راستی ابن یمین از فقر و خواری خوشترست

هرکس که حال عقبی و دنیا شناخته ست | قطعه زان پس ملول خاطر و زین سخت جاهل ست

چیزیکه هست قربت آن اولش هلاک | ترسان بود ز آخر آن هرکه عاقل ست

وان چیز کاخرش بجز از مرگ هیچ نیست | دانی که رغبتش که کند آنکه عاقل ست

قطعه ۱۲۱

بهر روزی بهر دری چه دوی | این ز ضعف دل و اعتقاد ست

چه بری آبروی چون نانی | نخورد کس از انچه روزی لست

گر نیوشی از انچه من گفتم | گفتهای تمام راست درست

قطعه ۱۲۲

هرچه داری بخور و بذل کن و باک مدار | گر ترا طعنه زند کس که فلان متلاف ست

نبود هرچه کند اهل هنر بی توجیه | چه توان کرد که آن نزد بخیل اسراف ست

حاسدم مسرف اگر گفت چه غم این بین | نشمرد جود ترا سراف که آن اسراف ست

قطعه ۱۲۳

ایزدا مستحق عفو تو ام | زانکه من بنده را گناه بسی ست

نه تو خود را عفو همی خوانی | پس برین قول بی خلاف بایست

عفو کردن پس از گناه بود | بی گنه را بعفو حاجت نیست

قطعه ۱۲۴

هرکه موجود حقیقی را شناخت | ذات ایزد را بلا اشتباه گفت

ره به یزدان هیچ میدانی که برد | آنکه لا موجود الا الله گفت

قطعه ۱۲۵

چو میدانی که احوال زمانه — مبدل میشود ساعت بساعت
گرت باید که یابی لذت از عمر — وگر خواهی که یابی ذوق طاعت
ز دام حرص چون سیمرغ بگریز — نشیمن ساز بر قاف قناعت

قطعه ۱۲۶

نصیحتی بشنو ای برادر از بنده — اگر ز عقل نصیب و فراستی هست
مشو برشته دشمن بهیچ چاه فرو — که هیچ دوست نگیرد دران زمان دست

قطعه ۱۲۷

ای صبا گر پیش مولانا روی — گو فراموش کردن از ما شرط نیست
گر مخدومان تولا واجبست — جستن از یاران تبرا شرط نیست
گرچه دریای عمل پر گوهرست — غوص تا این حد بما نا شرط نیست
در طریق مردمی یاد از کرم — در ضمیر آوردن ان اشرط نیست
خود در این مذهب تو دانی گر — یاد کردن دوستان را شرط نیست

قطعه ۱۲۸

اگر ز کس بد و نیکش نهان بخواهی جست — بهانه ساز و در آور سخن در آر نخست
سفال را بطپانچه ببانگ می آزند — ببانگ می شناسی شکسته را ز درست

قطعه ۱۲۹

در احمد و محمود واحد گر عدد است — مویست که آن لا بر سمم وحدست
آن مو چو ز پیش چشم برداشته شد — محمود تو احمد است و احمد احد است

ردیف الجیم

قطعه ۱۳۰

کس درین ایوان شش گوشه دمی بی رنج نیست
غیر نامی نیست در وی اندرین دار سپنج

گفت زان بگذر دلا کاین ساده دلها تا بکی
کاندرو دل خسته یکدم بر آساید ز رنج

منزلت دورست و ره بسیار و تو نازک مزاج
بار ریش از حد طاقت بر تن مسکین مسنج

قطعه ۱۳۱

هر که دارد کفاف عیش جهان
که نباشد دران بکس محتاج

کلبهٔ نیز بایدش که بدان
نکند هر دمش کسی اخراج

در جهان بادشاه وقت خودست
وین چنین کس نه نگرد سوی تاج

بیشتر زین مجو همی ابن یمین
تا بمانی نگر ازین محتاج

کانچه افزون ازین کنی حاصل
بهرهٔ دادنیست یا تاراج

قطعه ۱۳۲

هر که را دست رس بنقره و زر
باشدش بهره بر ندارد هیچ

وانکه بر آب زندگانی خویش
تخم خیرات می نکارد هیچ

ابر او بر زمین تشنه دلان
خشک سال کرم نبارد هیچ

صفر باشد بنزد ابن یمین
صفر را کس چه می شمارد هیچ

نقد او بر محک صرافان
بر پشیزی عیار نارد هیچ

قطعه ۱۳۳

گرت از شهد و شکر ذوقی هست
چیست بی چاشنی معنی هیچ

کاغذ خام شکر هیچ بود
کاغذ پخته بود معنی هیچ

ردیف حاء مهمله

۱۳۴

منت ایزد را که هستم با قناعت همنشین — نیستم با کس چو عی گر سقیمم ور صحیح
نگذرم بر صدر مخلوق از کریم است و لئیم — ننگرم بر روی معشوق از قبیح است و ملیح
وین نه پنهانست خوان شعر گستردم چنانکه — در مذاق عقل باشد با حلاوت با فسیح
ختم بر این شد سخن هیچو نکه معجز بر نبی — وین سخن بر روی اهل نطق میگیرم فصیح
ور ندارمی باورم شعری زدیوانم بخوان — تا از و آیات معجز در نظر آید صریح
گو مرا ممدوح تا مدحتش گویم آنچنانکه — لفظ آن باشد فصیح و عرصه معنی فسیح
من درین اقلیم بی قیمت چو در کان گوهرم — رحلتم فرماید از بهر بها عقل فصیح
با چنان دار الشفائی در گشاده خلق را — دل چرا داری چنین از صدمت گردون جریح
رو بظل سدره جاهش کن و زین و آن — سرکشی تا بد تو خود دانی چو سر [illegible]
سوی درگاهش سفر کن گر سفر باشی چنان — طارم بی روزنه گردون وطنگاه مسیح
نطق بیجان را زباطل کی توان امید داشت — در مجالات خرد باشد سخاوت از شحیح
هرکه او بر چار مطلوب از مطالب قادر است — دستگاهش در شرف باشد بهر جایی فسیح
اولا عقل صحیح و ثانیا اصل صریح — ثالثا یار نصیح و رابعا لفظ فصیح

قطعه

۱۳۵

ای که اندر شرب می ما را ملامت میکنی — شرب می از رشد باشد زانکه [illegible] سماح
می نگه دارد نفوس خلق را از عین بخل — وانکه زو آید سخاوت باشد از اهل صلاح

ردیف الدال

۱۳۶

قطعه

خداوندا بهر احسانی که بر ما — نمودی در ضیافت خانه جود
یکی را از هزار از شکر گویم — نیارد گفت هر کس هست موجود

بحق آن کرم کاول نمودی | که کرد آن عاقبتها کار محمود

قطعه ۱۳۷

ای خردمند چو روزی بجهان جمع آیی شد | مدت عمر تو گر پنجه و گر صد باشد
بگمانی که نگر زان شود ثبت حال نکو | نکنی آنچه که نزدیک خرد بد باشد
گر همه خلق و جهان صورت زیبا خوبست | لیک تا خوبتر از مردم بخرد باشد
بگذر از صورت و سیرت بصفا ار نگه | آدمی شکل بعد گر بتر از دد باشد
مکش از ربقهٔ فرمان سر تسلیم و رضا | که شریک از لب محبوب طبرزد باشد
بر تصریف جهان پای میفشار چو گو | تا بر اطراف کمر لعل و زمرد باشد
ور حسب کوش چه تازی بسخن ابن یمین | در نسب دان که گهر را النسب خود باشد

قطعه ۱۳۸

در ره هر کسی گلعذاری نرسید | تا در دلش از زمانه خاری نرسید
در شانه نگر که تا بصد شاخ نشد | دستش بسر زلف نگاری نرسید

قطعه ۱۳۹

مرد فرزانه کز بلا ترسد | عجب از فکر او خطا نبود
زانکه این حال از دو بیرون نیست | یا قضا هست یا قضا نبود
گر قضا هست چند نیست مفید | ور قضا نیست در بلا نبود

قطعه ۱۴۰

پنج روزی که در کشاکش عمر | در سرای سپنج خواهی بود
گر فزون از کفاف مطلبی | طالب درد و رنج خواهی بود

مال گر زوی نعمت نبود　　چه کنی مار گنج خواهی بود

قطعه ۱۲۱

دلا بار جهان بر گردن جان　　منه چندانکه چندانی نیرزد

مجوز منت ز یاقوت و زمرد　　که اینها کندن کانی نیرزد

طعام چرب و شیرین سلاطین　　جوابی و تلخ دربانی نیرزد

بگنج بندگی آزاد بنشین　　که ملک مصر زندانی نیرزد

مرا خیزد ز بحر دل گهرها　　که هر یک زان کم از جانی نیرزد

ولی با همت اصحاب دولت　　بقیمت گوهر کانی نیرزد

دریغ ابن یمین جامی که آنجا　　دو صد دانا بنادانی نیرزد

قطعه ۱۲۲

دوش در تنگنای فکر مرا　　با خرد صحبت اتفاق افتاد

گفت یار طلب که در ره علم　　شهر بند وفا کند بنیاد

بطریق طلب بگردیدم　　سالها در جهان کون و فساد

در جهان هیچکس ندیدم من　　عاقبت دوستی بیاد نداد

چون چنین ست هر که در عالم　　فرد گرد و خداش خیر دهاد

قطعه ۱۲۳

ای دل گرت روزی دو سه دنیا نباشد مرد　　خوش باش کاحوال جهان افسانه آید بگذرد

کار جهان برقی شده بر تیرگی رخشان شده　　خوش در نظر آید ولی چون برق نماید بگذرد

بگذار گیتی را او زد بگذر چو دانی اینقدر　　کز نادرانکو در جهان روزی بر آید بگذرد

ما ہیم در دست غمش ماہیم جانی غرق خون ‏ ‏ ای کاشکی با غمش چون جان باید بگذرد
سیرت بگردان از بدی و ز رنج غم آزاد شو ‏ ‏ کز مردم نیکو سیر هرچه آن نشاید بگذرد
بر باچو دو ز خورمی بگذشت و آمد وقت غم ‏ ‏ دلشاد باید داشتن کاهم بیاید بگذرد
در تنگنای آرزو مشکن دل ابن یمین ‏ ‏ کز حق ز خورسندی دری بروی گشاید بگذرد

قطعه ۱۴۴

غم نا آمده خوردن نبود شیوه عقل ‏ ‏ وانچه بگذشت از آن هم نکند عاقل یاد
وقت را دان که در آنی و غنیمت شمرش ‏ ‏ زانکه از پیش تو آنهم گذرانست چو باد
گر بدین نکته که گفت ابن یمین کار کنی ‏ ‏ گذرد بر تو زمانی که نباشی دلشاد

قطعه ۱۴۵

پسر و دختر و برادر خویش ‏ ‏ از برای خودم رهی باید
راستی چون نباشدم زایشان ‏ ‏ گر نباشند در جهان شاید

قطعه ۱۴۶

سکه کاندر سخن فردوسی طوسی نشاند ‏ ‏ تا نپنداری که کس از زمره فرسی نشاند
اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن ‏ ‏ او دگر بار از زمینش برد و بر کرسی نشاند

قطعه ۱۴۷

زین پیشتر برین لب جوی و کنار حوض ‏ ‏ آزادگان چو سوسن و چون سرو بوده اند
هر یک ز روی نخوت و از راه افتخار ‏ ‏ بر فرق فرقدین قدحها بسوده اند
زین گلستان چو باد صبا درگذشته اند ‏ ‏ آثار لطف خویش بخلقان نموده اند
بگشای چشم عبرت و بشمار کان گروه ‏ ‏ رفتند اگر ستوده و گر ناستوده اند

در کشت زار خویشتن به آبحیات خویش ‌ ‌ ‌ تخمی که کشته اند بر آن در دروده اند

قطعه ۱۴۸

طعام نعمت دنیا گران دم هر نفس دارد ‌ ‌ ‌ چو در چنگ مساس افتد تزلزل گرد و خارا

با انگشت فریب خود بسی خاریدم و دیدم ‌ ‌ ‌ گزان خارش بجز سوزش و زان بیع و دی میدارد

کنون دارو خورسندی در و مالیدم و گفتم ‌ ‌ ‌ اگرچه بخت می خارد و لیکن سود میدارد

قطعه ۱۴۹

چون جامه حریر میشمرم صحبت نادان ‌ ‌ ‌ زیرا که گران گردد و تن گرم ندارد

از صحبت نادان بترت نیز بگویم ‌ ‌ ‌ خویشی که توانگر شده آزرم ندارد

زین هر دو بتر نیز شهی را که بعالم ‌ ‌ ‌ با خنجر خون ریز دل نرم ندارد

زین هر سه بتر نیز بگویم که چه باشد ‌ ‌ ‌ پیری که جوانی کند و شرم ندارد

قطعه ۱۵۰

ای دل غم جهان مخور این نیز بگذرد ‌ ‌ ‌ گیتی چو هست بر گذر این نیز بگذرد

گر بد کند زمانه تو نیکو خصال باش ‌ ‌ ‌ بگذشت از این بتر بس از این نیز بگذرد

در دور روزگار نه بر وفق رای گشت ‌ ‌ ‌ اندوه مخور که بجز این نیز بگذرد

با جمله پای دار که مردان مرد را ‌ ‌ ‌ بگذشت از این بسی بسر این نیز بگذرد

شد خدا برا که شب دیر باز عمر ‌ ‌ ‌ افتاد باد سحر این نیز بگذرد

این سینه ز موج حوادث بترس از آنکه ‌ ‌ ‌ هر چند هست با خطر این نیز بگذرد

تشویش خاطر است ولی شکر چون بگذرد ‌ ‌ ‌ ایزد قضا جزا این قدر این نیز بگذرد

قطعه ۱۵۱

مکن هرگز ستم بر زیردستان	که ایشان چون تو حق را بندگانند
جهانی دایم از داد و دهش جوی	که نوشیروان و حاتم زندگانند

قطعه ۱۵۲

تا بود در سرت گله داری	یکدمت بی صداع نگذارند
پای در دامن قناعت کش	تا ز جیب تو دست را دارند

قطعه ۱۵۳

هر آنکس حق در او ننوشت هرگز	بگیتی راه و رسم صحبت نورزد
گر صحبت نفاقیست یا اتفاقی	وزین دو دلی مرد دانا بلرزد
اگر خود نفاقیست جان ار بکاهد	وگر اتفاقیست هجران نیرزد

قطعه ۱۵۴

مرد باید که هر کجا باشد	عزت خویشتن نگه دارد
خودپسندی و ابلهی نکند	هرچه کبر و منیست بگذارد
بطریقی رود که مردم را	سر موی ز خود نیازارد
همه کس را ز خویش به داند	هیچکس را حقیر نشمارد
سر و زر در طلب نهد وانگه	تا مگر دوستی بدست آرد

قطعه ۱۵۵

منه بر جهان دل که معشوقه‌ایست	که او چون تو عاشق فراوان کشد
بتر تا توانی ازین گرگ پیر	که او را بها شیر مردان کشد
نه آن دم ز چشم گریان کس	که بسیار بار روی خندان کشند

توقع مکن هیچ بهبود ازو	که بیمار خود را بدرمان کشد
حذر کن ازو همچو سیمرغ شاه	که این زال و رستم فراوان کشد

قطعه ۱۵۶

در جهان کهن از عامه تو کینه مجست	که یکی زان همه برخوان پدر کینه ندید
دست کفچه مکن ای دل که تراخوان ننهند	آنکه خود را بجز از کاسهٔ سر کاسه ندید
مطلب جود از آنکس که همه عمر ز بخل	دست همکاسه بجز صورت بر کاسه ندید

قطعه ۱۵۷

مرو دنیا طلب از غایت نادانی خویش	ببرد با خود از این جا چو رود سوزنی چند
من از آن رندم و قلاش که تا خویشتنم	در مقامی که در آن دم زده‌ام روزی چند
هر که میراث مرا بیند از این پس گوید	وای بر وارث خود این همین کوزی چند

قطعه ۱۵۸

صبر در کارها چه نیک و چه بد	از امارات بخردی باشد
در وقایع نمودن استعجال	رسم شیطانی و ددی باشد
بشتاب از تو رد نخواهد شد	هر قضایی که ایزدی باشد
بقضا دادنت رضا اولی	گر نکوئی و ور بدی باشد

قطعه ۱۵۹

هر بلا کز قضای بد باشد	بر بزرگان روزگار رسد
می نه بینی که صرصر ار بوزد	چو بر اطراف روزگار رسد
سروهای کهن ز بن بکند	کی ازو سبزه را غبار رسد

قطعه

۱۶۰

درین زمانه ندیدم کسی ز اهل طمع — نظر بدوزد و بهر طمع زبون نشود
مجردی چو الف در جهان نمی بینم — که پیش نون طمع قامتش چو نون نشود

قطعه

۱۶۱

چو خاک پای پشیمان شوی به آتش حرص — شود بباد همه آبرو و چون نشود
غلام خاطر آنم که همت عالیش — رهین منت ابنای دهر دون نشود

قطعه

۱۶۲

انصاف فلک بین که درین مدت اندک — چه شور برانگیخت ز بیداد چه شر کرد
اسباب مراد او بتاراج پس آنگه — سد رمق قوت نواله بجگر کرد
گردون چه بود چیست ستاره چه بود چرخ — تقدیر خدا بود حواله بقدر کرد

قطعه

۱۶۳

سخن رفته دگر باز نیاید بزبان — اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد
تا زبان دگر اندیشه نباید کردن — که چرا گفتم و اندیشه باطل باشد

قطعه

۱۶۴

کسی کو خموش است پشمینه پوش — میان خلایق سروشی کند
نه بینی که از جمله میوه ها — به انگشت کو پشم پوشی کند
وزان سوسن آزادگی یافته است — که با ده زبان او خموشی کند
ببین هر دو گر نرم خوئی چرا — بقصدت کسی سخت کوشی کند
حکیمانه میگوید ابن یمین — کسی کو که حکمت نیوشی کند

قطعه ۱۶۵

ولا از بهر زر بر کان چه گردی | خرد را زر بکان کندن نیرزد
ز زهر گرچه را احتیاجست اما | برنج چاه آن کندن نیرزد
همه چربی و شیرینی عالم | بیک تلخی جان کندن نیرزد

قطعه ۱۶۶

کرم باید و مردی و مردمی و هنر | بزرگ زاده از آن نیست که درم دارد
ز روزگار ندارد تمتعی حاصل | کسی که بازوی ظلم و سر ستم دارد
خوشا کسی که از و بد بهیچکس نرسد | غلام همت آنم که این قدم دارد

قطعه ۱۶۷

هر که را با خود مصاحب میکنی | بنگرش با خویشتن چون میزید
گر بقدر حال سامانیش هست | بیش از آن کن کو بقانون میزید
ور نه باشد رونقی در کار او | ز آنچه حد اوست بیرون میزید
سالها گر تربیت خواهیش کرد | همچنان باشد که اکنون میزید

قطعه ۱۶۸

دو دوست با هم اگر یکدل اند در همه حال | هزار طعنهٔ دشمن به نیم جو نخرند
گر التفات نمایند و عزم جزم کنند | بسزد که پردهٔ افلاک را ز هم بدرند
مثال شان بنمایم ترا ز مهرهٔ نرد | یگان یگان بسوی خانه راه می نبرند
ولی دو مهره چو هم پشت یکدگر گیرند | دگر طپانچهٔ دشمن بهیچ رو نخورند
بکوش این سبب دوستی بچنگ آور | که دشمنان سوی یک تن بصدگری نگرند

قطعه ۱۶۹

در جهان هر جا که هست آزاده — بند غم از تنگدستی میکشد
وان مشقت هیچو نیکو بنگری — اکثرش از می پرستی میکشد
گر حکیمانه نشست و رندانه می — آخر کارش بسستی میکشد
نرگس اندر مجلس گلها نگر — سر ز مستی سوی پستی میکشد
ترک یکساعت خوشی باید گرفت — چون سرانجامش بسستی میکشد

قطعه ۱۷۰

کریم زاده چو مفلس شود بدو پیوند — که شاخ میوه گرانبار بارور گردد
لئیم زاده چو منعم شود ازو بپرهیز — که مستراح چو پر گشت گنده تر گردد

قطعه ۱۷۱

گنجی که درو گنجش اغیار نباشد — بر کس نه تو و بر تو کسی بار نباشد
روی سر روی حریفی و دو سه یاری — باشد که عدو بیشتر از چار نباشد
رودی و شرابی و کبابی و ربابی — شرط است که ساقی بجز از یار نباشد
عقلست که تمیز کند نیک و بد از هم — او نیز درین کار به انکار نباشد
وانکس که شود منکر این کار که گفتم — از عالم ارواح خبردار نباشد
این دولت اگر دست دهد این همه ما را — با هیچکسی در دو جهان کار نباشد

قطعه ۱۷۲

چگونه گویم گردش گردون دون را — که خس را سر اوج آسمان بود
خسیسی چند را داده است نعمت — که ننگ آید مرا خود نام شان بود

خردمندان مردم زادگان را | برای تان نشان آب از جهان هم

قطعه ۱۷۳

پیش ازین گر دوستی رفتی بنزد دوستی | بهر آن بودی که تا از شادمانی برخورند
این زمان نزد یکدیگر ز بهر آن روند | تا دمی با هم غم گردون دون پرور خورند

قطعه ۱۷۴

هر کرا میرسد نشیب روزی | که بدو هیچ زحمتی نرسد
شکر این نعمتش بباید گفت | که بدان هیچ نعمتی نرسد

قطعه ۱۷۵

گر بری حاجت خود نزد کریمی زنهار | هیچ تعجیل مکن گر تو پریشان گردد
زانکه زاندیشهٔ ارباب کرم در همه حال | محض فضلی ست که آن کار بسامان گردد
ور بری نزد لئیمی که اجابت کندت | زود بشتاب بیا و که پشیمان گردد

قطعه ۱۷۶

گفتم که بکوشش بتوان یافت ز آفاق | یاری که توانیم همه عمر بسر بود
سرتاسر آفاق بگشتیم و ندیدیم | یاری که توان گفت که از اهل کرم بود
قانون کرم چیست وفا و کرم و دم | یاری که توان یافت درین ایّام کم بود
دیدیم سه یار از همه آفاق که ایشان | آیین وفا بود و هم صدق قدم بود
یاری که بدست آمد و ساخت بیاری | و اندر همه عالم بقدم بود و قلم بود
وان یار که شد همدم و دم زد ز سر صدق | صحبت که به او این همه دم بر سر دم بود
وان یار که با یار وفا نیست که یکدم | تیغست بشنو و از دل محنت زده غم بود

گر معرفت نیست بهره زین مطلب یار | تا عاقبة الامر نباید بعدم بود

قطعه ۱۲۷

ای دوستان بکام دلم نیست روزگار | آری زمانه دشمن اهل هنر بود
سهل است اگر جفا کشم از دور بیوفا | زحمت نصیب مردم والا گهر بود
بر آسمان ستاره بود بیشمار لیک | رنج کسوف بر دل شمس و قمر بود
رسمیست در زمانه که هر کم بضاعتی | ز اهل هنر بمرتبه بیشتر بود
دریا صفت که منصب خاشاک اندرو | بالای عقد گوهر و سلک درر بود

قطعه ۱۲۸

چون بر گذریست شادی و غم | شاد آنکه بخوشدلی بسر کرد
با دختر رز اگرچه پیریست | خواهیم جوانی دگر کرد
احوال جهان اگر بد است | چون شد پدرت ترا خبر کرد
در عشرت و عیش بگذرانند | هر کو بجهان درون نظر کرد
با کس چو نمیکند وفایی | شاد آنکه ز صحبتش حذر کرد
خرم دل آنکه چون بدانست | کش باید ازین جهان سفر کرد
چون ابن یمین بریز باشی | خود را بهمه جهان سمر کرد

قطعه ۱۲۹

کار عالم هیچ آبی یا سرابی دیده ام | گه خیالی می نماید یا فریبی میدهد
عزه نتوان شد بدور چرخ و دولابی بها | گر بیابد سرفرازی را نشیبی میدهد
میکند هیچ امیدم را زلی آبی فلک | شاخسار بختم ار ناگاه سیبی میدهد
حاصل این بینم از خلد و جحیم روزگار | گه رجائی می نماید یا نهیبی میدهد

صبر کن ابن یمین بر شور و تلخ روزگار | صابران را مژده از دی حبیبی میدهد

قطعه ۱۸۰

غم ناآمده بر دل چه نهی | وز گذشته چه کنی بیهده یاد
وقت را باش که تا دریابی | بیخبر بگذرد این نیز چو باد
جمله با دور فلک یکسان است | غم و شادی و خراب و آباد
بیگمان دور شب خواهد شد | گر نشینی بغم ار خیزی شاد
پس به بین ابن یمین تا که ترا | مصلحت چیست نهادن بنیاد

قطعه ۱۸۱

زراه بیخردی گفت بوالفضولی دوش | مرا چو دید که جز میل ازو نبود
چه گفت گفت که چون روزگار بگذرد | ترا که وجه معاشی ز هیچ جا نبود
جواب دادم و گفتم که این مپرس از من | ازو بپرس که او بنده خدا نبود
ترا که خدمت مخلوق میکنی جا بیست | مرا که خدمت خالق کنم چرا نبود

قطعه ۱۸۲

مرا دوستی گو که باد شمنم | بگوید که این نکته بیداد باد
که گر داوت اقبال دور فلک | در ادبار ازو بهره ما فتاد
بپاس از خدای جهان آفرین | که هر شام کاید شبش بامداد
از ادبار و اقبال ما و شما | سپهر برین داد روزی بداد
چو خواهد گذشتن بهان و همین | چرا غم خوری هم بهیچ باشی تو شاد

قطعه ۱۸۳

فرقه‌ای چون طعام درخورند / که از ایشان گریز نتوان کرد
باز جمعی که داروی کارند / که بدان گه که هست حاجت مرد
جمع دیگر چو درد نا صبر اند / تا توانی بگرد درد مگرد

قطعه ۱۸۴

کردم از مقبلی نهفته سوال / کین قبولت چگونه پیدا شد
گفت واقف نه‌ای که اقبالم / در همه حال چون مهیا شد
جانب روی او بدست آمد / روی دلها بجانب ما شد

قطعه ۱۸۵

ترا برادر جانی بود هر آنکس کو / ز عین لطف عیوب ترا بپوشاند
ز جمله خلق جهان پاکه از خودش بگزین / بشرط آنکه ترا مطلع بگرداند
که دوست نیست هر آنکس که در همه احوال / بهر سخن که تو گوئی سری بجنباند

قطعه ۱۸۶

از هنر مرد بهره ور گردد / چون بر صاحب هنر گردد
قطرهٔ آب مختصر مایه / چون بدریا رسد گهر گردد
سنگ را چون دوام می تابد / تابش آفتاب زر گردد
صحبت نیشکر چو یابد آب / بضرورت همان شکر گردد
چه عجب گر ز صحبت نیکان / مردم نیک نیکتر گردد
پسر نو رسیده شاید بود / که نود ساله چون پسر گردد
پیر مسکین طمع ندارد باز / شانزده ساله چون پسر گردد

سبزه گر احتمال آن دارد — که ز خوردی بزرگ تر گردد
غله چون زرد شد امید نماند — که دگر باره سبز تر گردد

قطعه ۱۸۷

بزم آصف جمشید رتبت — کسی کاین چنین از ریا نشیند
ندارد خویشتن را در ضیقی — ز نا اهلی اگر ادنی نشیند
فروتر پایه دارد مرد نادان — اگرچه برتر از دانا نشیند
ندارد قدر گوهر هیچ خاشاک — بدریا گرچه او بالا نشیند
زحل هرگز نگردد سعد اکبر — بجاه ارچند از او بالا نشیند

قطعه ۱۸۸

غلام مستی آنم که در خمار سحر — ز یاد معصیت خود چو بیدی لرزد
ازان حیا که در مغفرت گشاده شود — گهی که رخنهٔ عصیان بتوبه دربرزد
بگوی زاهد مغرور را که مدت عمر — بر سم اهل ریا طاعتی همی ورزد
که بیش رنجه ندارد مرنج بهر جهان — که دیده که دگر کسی ز خاک سر برزد
بخاک پای قناعت که نزد بندهٔ تو — جهان بر بخشش آزاده نمی ارزد

قطعه ۱۸۹

از حسد دور باش و شاد بزی — با حسد هیچکس نباشد شاد
گر طرب را نکاح خواهی بست — مر حسد را طلاق باید داد

قطعه ۱۹۰

شنیدم که روزی درخت کدو — ببالای سرو سهی بر دوید

بدو گفت سرو ای هفتاد سال — ترا چرخ گردان بدانجا کشید

رسیدم به یک ماه کمتر کنون — بجایی که قد بلندت رسید

جوابش چنین داد سرو سهی — بنوعی که گوش خرد نشنوید

بیار دو چیز شد باد خزان — میان من و تو تفاوت پدید

قطعه ۱۹۱

همی شد رهی دی به نزد بزرگی — بدان تا دمی حق صحبت گزارد

یکی گفت ضایع چه سازی عمر — چگونه کسی تخم در شوره کارد

برو ترک او گیر و بنشین به کنجی — که این صحبت الا ندامت نیارد

نه از خود رساند به تو هیچ چیزی — نه بر کسی از تو هم باز دارد

خردمند از یک گوشه کس آنکه او نیست — وجود و عدم مرد یکسان شمارد

قطعه ۱۹۲

بهترین مراتب آن باشد — کان بفضل و هنر بدست آید

رتبتی کش نباشد استحقاق — زودش اندر بنا شکست آید

قطعه ۱۹۳

ای دل آسوده همی باش که باکی نبود — که بروی تو حسودی بحسودی نگرد

صبر کن بر حسد حاسد و دل شاد بزی — کان بد اندیش خود از رنج حسد جان نبرد

غم مخور گر حسد آتشکده شد دل او — که چو برقی ز غم صاعقه اندر گذرد
آتش از هیچ نباشد که خورش سازد از آن — کارش اینست که بنشیند و خود را بخورد

قطعه ۱۹۴

غم فرزند خود از جهل است — که خدا این و آنش می دهد
کردگاری که آفرید او را — می تواند که جانش می دهد
از کمال کرم چو جانش داد — بکند آنکه نانش می دهد

قطعه ۱۹۵

ای دل آخر گره بار بپوش — هر دل زار ناتوان باشد
کی توانی نهاد روی براه — چون که کوچ تو کاروان باشد
خود گرفتم سبکروان گشتی — بارت ای دل چو بس گران باشد
چون کنی کی رسی بمقصد خویش — خاصه کین راه بیکران باشد
لیکن از خوی نیک هم بست — قطع این ره بیک زمان باشد
هر که خود را گران رکاب کند — اندرین ره سبک عنان باشد
هر قطیری که گشته عمیر — توشه راه تو همان باشد

قطعه ۱۹۶

گر نه بندی میان بخدمت خود — خدمت دیگرانت باید باشد

خوف را رنج تن اگر نکنی
خوف را رنج جانت باید کرد
پایداری سر گرت هوس ست
ضبط کار زبانت باید کرد
در همه کار ها چه نیک و چه بد
فکر سود و زیانت باید کرد
وانچه تقدیر کرد این یمین
گر بقید ست آنت باید کرد

۱۹۷ قطعه

بزرگی مرقد او باد تا ابد پر نور
چو دید زآتش محنت کباب گشته دلم
ز راه شفقت و از راه مرحمت فی الحال
سوال کرد که ابن یمین چه عیب بود
جواب دادم و گفتم که جز هنر چیزی
ولیکن این فلک بی هنر بدین عیبم
خرد بطعنه همی گویدم که خوش باشی
شکایتی که مرا بود از فلک گفتم
چه گفت گفت که مهر فلک نه دل بردار
مباش رنجه ز مهر جهان که سکه شناس
مدار امید باهل زمانه از که و مه
ندیده که چه گفتست شاعری که دمش
هزار سال تنعم کنی بدان نرسد
تو نیک باش بهر حال از بدان مندیش

خیال خود شب دوشین مرا بخواب نمود
نهاد روی سوی من بصد شتاب چو دود
ز درج گوهر شهوار قفل لعل گشود
که روی بخت ترا ناخن زمانه خشود
اگرچه قافیه و انست نیست در محمود
ز دل قرار ببرد و ز دیده خواب ربود
اگر بجاست ز شادیت و رغمت افزود
شنو و یکسر و نیکو نصیحتی فرمود
که نیست اطلس نیلی چرخ جامه سود
نداد نقد روان را بقلب وهی اندود
و گر سهای شرف فرق فرقدین بسود
غبار زنگ ز آئینه روان بزدود
اگر یک زمان مراد گشت باید بود
که تخم نیک هر آنکس که کشت بد ندرود

قطعه ۱۹۸

هر که در اصل بد نهاد افتاد — هیچ نیکی ازو مدار امید
زانکه هرگز بجهد نتوان کرد — از کلاغ سیاه باز سفید
دون نوازی مکن که می نشود — در ضیا هیچ ذره چون خورشید
هر گدا در حریم جامی داد — با بصارت نگشت چون خورشید
بید را گر بپرورند چو عود — بر نیاید نسیم عود از بید

قطعه ۱۹۹

ای دل ارچند در سفر خطر است — کس سفر بی‌خطر کجا یابد
آنچه اندر سفر بدست آید — مرد آن در حضر کجا یابد
هر که چون سایه گشت گوشه نشین — تابش ماه و خور کجا یابد
وانکه در بحر غوطه‌ها نخورد — سلک در و گهر کجا یابد
گر هنرمند گوشه گیر بود — کام دل از هنر کجا یابد
باز گر ز آشیان برون نپرد — بر شکاری ظفر کجا یابد

قطعه ۲۰۰

ای دل از حادثات روزگار نگردی — هر روش زشت خو که نیک نباشد
سست خرابات عشق را بملامت — سنگ مزن بر سبو که نیک نباشد
در پی آزادگان هیچ طریقی — پیش کسان بد مگو که نیک نباشد
گر بدی بیند از تو کس که مبیناد — زود دلش را بجو که نیک نباشد
یار کسی را هیچ رو بده از دست — بهر حریفان تو کو که نیک نباشد

با همگان باشی یک زبان و یکرو ن | رشتهٔ وحدت دو تو که نیک نباشد
هر که بداند که بد چگونه قبیح ست | هیچ نیاید از و که نیک نباشد

قطعه ۲۰۱

در قصه شنیده‌ام که ابلیس | روزی سه هزار گوز میداد
کردند از و سوال کین چیست | وز بهر که می فرستی این باد
گفتا که هزار زان بریشش | کو ملک دهد بپور و داماد
پس وجه معاش خویش از ایشان | خواهد بتضرع و بفریاد
ثلثی دگرش بریش آنکس | کو رنج کشید و گنج بنهاد
وان گنج نخورد و نه خورانید | تا گشت خراب و وارث آباد
یک ثلث دگر که ماند باقی | آن نیز بریش آن دو کس باد

قطعه ۲۰۲

بر اوج فلک رایت هنر فرازی | ز جمع بزرگان کسی برساند
که داد و ستد میکند با سخنور | زری میدهد گوهری می ستاند
چنین گر نباشد چرا مرد عاقل | باستد بپیش او و مدح خواند
چه خوش نکته گفت شیرین زبانی | گر و تا جهان باشد این نکته ماند
طمع چون بریدم من از مال خواجه | زنش نغز که خود را کم از خواجه داند

قطعه ۲۰۳

هر چه رزق تو باشد ای سره مرد | تو یقین دان که کس نخواهد خورد
وانچه روزی دیگری باشد | نتوانی بجهد حاصل کرد

چون چنین ست بس نداشت خرد — هرکه بیهوده آرزو پرورد

قطعه ۲۰۴

از طبیبی شنیده ام روزی — اوستاد بزرگ بو آن مرد

گفت از آنکه در شکم ناگاه — از غذای غلیظ آید درد

گر طبیبش معالجی نیکوست — چشم او را علاج باید کرد

زانکه چشم وی آن غذای غلیظ — که همی دید پس چرا می خورد

قطعه ۲۰۵

کی تواند بود بی وجه معاش — هرکه اندر عالم هستی بود

لیکن از ساقی می افزون خواستن — نزد هشیاران ز بدمستی بود

با کفاف روزگار ای دل بساز — گر خوشی چون بگذری گستی بود

کفهٔ میزان تهی باشد بلند — وانکه پربار است در پستی بود

نیشکر دارد از آن در شهد ماند — سرو آزاد از تهی دستی بود

قطعه ۲۰۶

چار چیز ست آنکه بر سلطان عهد — هست واجب تا که باشد در وجود

بشنو از ابن یمین کان چار چیست — خوش زبانی و سیاست علم و جود

هر یکی زینها بوقت خویشتن — ملک را باشد ز اسباب خلود

قطعه ۲۰۷

هرکه ابنای جنس را خواهد — که سر و سرور خودش دانند

در فتوت ارش بود قدمی — همه تاج سر خودش دانند

قطعه ۲۱۴

مرد آزاده نباید که کند میل دو چیز — تا همه عمر وجودش بسلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند — قرض نستاند اگر وعده قیامت باشد

قطعه ۲۱۵

چون نیک و بد سپهر گردان — پیوسته بیک صفت نماند
به زان نبود که مرد عاقل — چون ابن یمین اگر تواند
گرد هوس جهان فانی — از دامن دل فرو نشاند
پیوسته ز مصحف ارادت — جز آیت عافیت نخواند
تا هست بهوش میکند نوش — جامی که قضاش می چشاند

قطعه ۲۱۶

ایدل مدار امید کرم ز اهل روزگار — کانها که مانده اند کریمان نمانده اند
وینها که بر زدند سر از جیب خواجگی — بر مکرمات دامن همت فشانده اند
از جویبار دهر نسیم خوشی مجوی — زیرا که تا خشیمت بغایت رسانده اند
برکنده اند سرو سهی را ز جویبار — بر جای سرو بقله حمقا نشانده اند
از بد چه چاره ابن یمین رو صبور باش — کاندر ازل بهر چه بود خامه رانده اند

قطعه ۲۱۷

با خرد گفتم ای مدبر کار — کس بدانش چه توشان ندهند
چیست حکمت که از خزانه غیب — قوت یک شبه نیکوان ندهند
بخشیسان دهند نعمت و ناز — اهل دل را امان جان ندهند

آنچه با حاسدان سفله دهند | با بزرگان خورده‌دان ندهند
گنج قارون دهند و نان را | با هنرپیشه نیم نان ندهند
کجروان را دهند حشمت و جاه | برگ کاهی به راستان ندهند
سگسان را دهند شکر و قند | با همای جز استخوان ندهند
عقل گفت این حدیث نشنیدی | هر کرا این دهند آن ندهند

قطعه ۲۱۸

کهتر و مهتر و وضیع و شریف | همه سرگشته‌اند و رنجوراند
دوستان گر بدوستان نرسند | اندرین روزگار معذوراند

قطعه ۲۱۹

من نگویم که شاه سنجر مرد | پادشاه زمانه کی میرد
عالمی گرفته بود بعدل | رفت تا عالمی دگر گیرد

قطعه ۲۲۰

هر که نزد کسی بحاجت رفت | نیک و بد زو شنیدنی باشد
گر بزرگ است کبر خود بکند | کبر جائیست کو دنی باشد
وان دنی از دماغ گنده خویش | هر چه بشنود دیدنی باشد
زانکه هر کو باب خانه رود | بوی گندش شنیدنی باشد

قطعه ۲۲۱

سعدی دل بعمارت درین خراب آباد | که هر که تکیه درو کرد ران عمارت کرد
بصبر کوش و قناعت که بر در کس | بلقمهٔ نتوان خویش را اشارت کرد

متاع انس درین خانه نانهاده هنوز　　سپاه مرگ بناگه رسید و غارت کرد

قطعه ٢٢٢

با بدان کم نشین که صحبت بد　　گرچه پاکی ترا پلید کند
آفتابی باین بزرگی را　　ذره ابر ناپدید کند

قطعه ٢٢٣

مباش در پی آزار خاطر مردم　　که نزد اهل خرد زین بتری باشد
اگر هوای خردمندی و هنرداری　　بگوش گیر کزین خوبتری باشد
بعیب خویش نظر کن اگر خردمندی　　که عیب چینی مردم هنرنمی باشد

قطعه ٢٢٤

هرچه آید به پیش اهل طریق　　بر طریق خطاش خط نکنند
نقطها گرفتا و زیر و زبر　　عاقلان بیرهٔ نقط نکنند
گر بخوانند نیک فکر کنند　　یا نخوانند تا غلط نکنند

قطعه ٢٢٥

چه باید دولت دنیا ستودن　　که جز با جاهلانش نیست پیوند
تو محنت را ستایش کن بهر حال　　که هرگز دور نبود از خردمند

قطعه ٢٢٦

یکی گر بشنود طعنه دشمن صد بار　　ظاهر آنست که آشفته و درهم نشود
زانکه این بیت کمال است بعالم مشهور　　این چنین بیت چرا شهرهٔ عالم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند　　قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

قطعه ٢٢٧

هر که را مال هست خوردن نیست ... او از آن مال بهره کی دارد
یا بتاراج حادثات رود ... یا بمیراث خواه بگذارد

قطعه ٢٢٨

باغبانی بنفشه می انبود ... گفتم ای گوژ پشت جامه کبود
چه رسیدست از زمانه ترا ... پیر ناگشته در شکستی زود
گفت پیران شکسته وار اند ... در جوانی شکسته باید بود

قطعه ٢٢٩

نصیحتی بکنمت گر حضور دل خواهی ... کسی که هست از و خاطر تو ناخوشنود
خیال کن که نبودست در جهان هرگز ... هنوز نامده از کوهر عدم بوجود

قطعه ٢٣٠

تعجب است مرا از طریق اهل خرد ... که خویش را ملک الملک اعتبار کنند
بمنفعت که ندارند خلق آزارند ... بمنصبی که نیابند افتخار کنند

قطعه ٢٣١

ای دل آخر شباب تو بگذشت ... بعد از نیست بهوش باید بود
از کدورات شیطنت رستی ... با صفای سروش باید بود
سوی شر سست پای باید بود ... خیر را سخت کوش باید بود
بر سر آتش بلا چون دیگ ... یا دلی پر ز جوش باید بود
سینه گر گنج در همی خواهد ... چون صدف جمله گوش باید بود

اندرین دور تن زبان بن بین — گرچه زو با خروش باید بود
گر نگوئی خوش آید همه کس — تا خوش آید خموش باید بود

قطعه ۲۳۲

مرد باید که در جهان خود را — همچو شطرنج باز پندارد
هرچه یابد از آن خصم برد — وانچه دارد نگاه می دارد

قطعه ۲۳۳

عقل می گویدم از عالم وحدت مگذر — که بسی دوست نما دشمن بدخواه بود
گوشه گیر و کناری ز همه خلق جهان — تا میان تو و غیری نبود داد و ستد
زانکه با هر که ترا داد و ستد پیدا شد — گفته آید همه نوعی سخن از نیک و ز بد
تن تنها می این بین پس و تنها می باش — گرچه تنها نبود هر که بود ز اهل خرد
بگذر از صحبت همدم که ترا هست دلی — همچو آئینه و آئینه ز دم تیره شود

قطعه ۲۳۴

ای دل چو ممکن است که روزی بسر بری — کایام جز بکام تو یک گام نسپرد
نومید هم مباش که شادی گذار عمر — شاید که عمر تو هم ازین گونه بگذرد

قطعه ۲۳۵

پنج روزی که جهان هست چنان باید زیست | با خلایق که کم و بیش ثنایی ارزد
وقت رفتن چو رسد نیز چنان باید رفت | که ز بیگانه و از خویش دعایی ارزد

قطعه ۲۳۶

گر بمثقال ذرهٔ بد و نیک | آورد فعلت از عدم بوجود
در قیامت بپیش خواهی دید | پس ببین تا چه میکنی محمود

قطعه ۲۳۷

گر کم بدرت آیم معذور همی دارم | آنرا که بسی بینند هجرش ز خدا خواهند
باران که پیاپی شد گردند ملول از وی | آنگه که نمیبارد وصلش ز خدا خواهند

قطعه ۲۳۸

ظالم اگرچه مالک گنج است او بطبع | خواهد که نقد سوختگان زبون خورد
گر شهر پر حلال بود میل نبودش | هم عاقبت حرام خورد لقمه چون خورد

قطعه ۲۳۹

خامشی از گفتن بسیار به | وانکه گفتار گفت چو در خوش باشد
شد لبالب پر در از لب تا شکم | چون صدف هرکس همه تن گوش باشد
شانه را بر سر همی سازند جای | زانکه با چندین زبان خاموش باشد

قطعه ۲۴۰

اگر زمانه چنین بد نهاد شد با من | کجا شد بد مراد و بستان نیک نهاد
بلی نهاد زمانه چو بد شود ز قضا | زمانه رنگ شود هرکه از زمانه بزاد
درین زمانه خود کام از که جویم کام | درین کشاکش بیداد از که خواهم داد

قطعه ٢٢١

اقبال را بقا نبود دل بر آن منه — عمری که در غرور گذاری هبا بود
ور نیست باورت ز من اکنون تو خود ببین — اقبال را چو قلب کنی لابقا بود

قطعه ٢٢٢

هر حاکمی که مذهب ظلم آمدش پسند — ازرا بجد گرفت و بدان اکتساب کرد
او را بروزگار رها کن که عنقریب — آرد بسر دوش آنچه نه اندر حساب کرد

ردیف راء مهمله ٢٢٣

چهار رکن جهان را بساط نرد انگار — خلایقش چو حریفان مشتغل بقمار
شمار خانه که در چار سوی او بینی — ده و دو از ده ساعات لیل دان و نهار
شمار مهرهٔ او سی عدد بسان سی است — که سی عدد بود ایام ماه وقت شمار
بیا و زیر و زبر نقش کعبتین به بین — که هست صورت آن هفت گنبد دوار
روان بطاس درون کعبتین غلطانش — چو اختران که بر افلاک میکنند مدار
باحتیاط رو اول که وقت خوشست این — که روح در گرو است و حریف بس طرار
چو با حریف در افتاده به بین باری — فضال نیک بدست آر در مقابل کار
براستی پس از آن در زمانه قادر باش — گر زیاده کمی داد رتبت مقدار
اگر بنقش نه زین سر تا موالید که — ز ده هزار حریف شگرف باک مدار
بگوی صبر درون خانه گیر و ششدر کن — امل طویل مدار و ره طمع مسپار
بگفت ابن یمین کار اگر کسی نبود — ترا گشادن منصوبهٔ فلک دشوار

قطعه ٢٢٤

ای پسر همنشین اگر خواهی
همنشینی طلب ز خود بهتر

مثل اخگر که با همه گرمی
سر دگر دد چو حمل خاکستر

ورچه باشد فسرده طبع انگشت
چون باتش رسد شود اخگر

گر تو خواهی که نیک نام شوی
دور باش از بدای عزیز پدر

وین سخن را که گفت این مسکین
در صلاح و فساد آن بنگر

گر پسندیده نایدت مشنو
ور پسند آیدت از آن مگذر

قطعه

۵ ۲ ۷

پیرمردی زن جوان میخواست
گفتمش ترک این هوس خوشتر

زانکه از عمر جاودان با پیر
با جوانیش یک نفس خوشتر

گرچه مرغند جمله مرغان لیک
جنس با جنس هم قفس خوشتر

قطعه

۶ ۲ ۲

زین همدمان فغان که همه یار ماهیند
صورت بشکل ماهی و سیرت بسان مار

از بهر سیم خام بماهی کشش مکن
پیچیده زیر بوسه نشد لبان مار

محبوب اهل دل نشود بدگهر بمال
آخر بگنج سیم و زر آید مکان مار

آن مار سیرتان بره آیند وقت مرگ
آید بلی چو ره برآید زبان مار

هرکه چو مور گرد نبات بارسان نیش
پرساخت پای زهرآبه دهان مار

قطعه

۱۱ ۲ ۷

هرچه گوئی مکن و گر نه مگو
تا بود از تو دور عیب و ننگ و عار

عیب دانی که از کجا خیزد
زان که بیرون نباشد این دو کار

مردی و مردیست باید کرد | پند ابن یمین بخاطر دار

قطعه ۲۴۸

مرا صبح پیری ز مشرق دمید | نشد خواب غفلت هنوزم ز سر

بلی گفته اند این که هنگام صبح | بود خواب خوشتر بوقت سحر

قطعه ۲۴۹

چار قوم اند از خلایق و دهر | خوار و مفلوک و بی نوا و حقیر

ترک بازنشسته و عامل معزول | مطرب تائب و مخنث پیر

قطعه ۲۵۰

کردگارا بعذاب ار چه بسی نزدیکم | از در مغفرت خویش مگردانم دور

ظلمت معصیتم نور و نوا برده ز کار | بکرم باز رسان از ظلماتم سوی نور

عفو و غفران چو هم از جمع صفاتست ترا | که بهنگام خود آیند یکایک بظهور

گر نه بخشی گنه ما که ظلومیم و جهول | بچه دانند خلایق که عفوی و غفور

قطعه ۲۵۱

شنیده ام که بآب زر این حدیث چو در | نوشته اند بر ایوان کاخ اسکندر

بمال و ملک جهان را اگر بقا بودی | ز دیگری نرسیدی بمن زمین بدگر

عزیز من دو سه روزی که فرصتی داری | چنان بزی که چو بیرون روی ازین کشور

بهر دیار که نامت کسی برد بزبان | بخیر دعات بگویند کهتر و مهتر

پدر که جان عزیزش بلب رسیده چه گفت | یکی نصیحت من گوش کن تو جان پدر

بهر دیار که در چشم خلق خوار شوی | سبک سفر کن از آنجا برو بجای دگر

بشهر خویش کسی بقدر بود مردم | بکان خویش کسی بی بها بود گوهر
درخت گر متحرک شدی ز جای بجای | نه جور اره کشیدی و نی جفای تبر
اگرچه دوست عزیزست راز دل مگشای | که دوست نیز بگوید بدوستان دگر
بکوش تا بتوانی دلی بدست آری | که در جهان به ازین نیست هیچ جان پدر

قطعه

روزی که فتوحی رسد از عالم غیبت | آن روز غنیمت شمر و فال نکو گیر
در بهر طلبی عمر گرانمایه مفرسای | از کهنه گرت کار برآید کم نو گیر
در مولد خود گر نه بکامست مقامت | بار دولت انجا که دولت خواست فرو گیر
زانکس که دل غمزدات شاد نگردد | گر خود مثل جان تو باشد کم او گیر
از ابن یمین این سخن الفاظ و معانی | برلوح دلت نقش کن و عادت خو گیر

قطعه

پرهیز کن ز صحبت اصحاب لوم از انکه | گردند از لئام کریمان اثر پذیر
هم صحبت کریم شو ار بایدت کرم | زیرا که طبع میشود از طبع خوی گیر
گیرد صبا ز هرچه برو بگذرد نصیب | از جیفه گند گیرد و بوی خوش از عبیر

قطعه

این جهان بر مثال مرداریست | کرکسان اندرو هزار هزار
او یکی را همی زند مخلب | وان دگر را همی زند منقار
آخر الامر بر پرند همه | وز همه باز ماند این مردار

قطعه

بود چار چیز از کمال حماقت — مکن هیچ یک را ازینها تصور
بمفسد سخاوت باحمق محبت — بناوان تواضع بدانا تکبر

قطعه ۲۵۶

صحبت نیکان بود مانند مشک — گر نشینش معطر جان یابد اثر
در زمین دل نشان تخم ادب — تا درخت عزت آید ببر
از هنرمندان گزین تو دوستی — زانکه یاری را نشاید بی هنر
هر کس از ناکس طمع دارد وفا — از درخت بید می جوید ثمر
تا نپرسندت مگو از هیچ و تاب — تا نخوانندت مرو بر هیچ در

قطعه ۲۵۷

دران بسیط بساط نشاط دهر نگر — مثال عرصه شطرنج رقعه پندار
همان مشابه شطرنج دان مقابل هم — دقیقهای سیاه و سفید لیل و نهار

قطعه ۲۵۸

همی شنودم که از ره شفقت — که ترا باز مانده اند کار
در پناه کسی گریز که او — که برآرد ز خاطر تو غبار
همت از مردمان نیک طلب — خاک از توده کلان بردار

قطعه ۲۵۹

ای دل نصیحتی بشنو تا برون بری — گوی مراد از خم چوگان روزگار
خواری مکش تو حرص چو مرغان خانگی — سیمرغ وار عز قناعت کن اختیار
چون شیر شرزه یک تنه میباش در جهان — مانند گاو چشم بگهواره بر مدار

شادان مشو ز نیک و ز بد هم غمین مباش / میدان ممکنات جهان جمله در شمار

میدان که بودنی بوجود آید از عدم / تا چرخ را بود برین پایدار دار

تخمی که گشته بر آن بدروی بصبر / من بعد هر چه بایدت باید آن بکار

قطعه

۲۶۰

ای دل ازین جهان دل آزار در گذر / وز ننگ نامی گنبد دوار در گذر

کار جهان نه لایق اهل بصارتست / فرزانه وار از سر این کار در گذر

در بحر غم ز حرص چو غواص شوخ چشم / غوطه مخور ز گوهر شهوار در گذر

بر طور همت ار ندهندت جواب هیچ / ترک سوال گیر و ز دیدار در گذر

گر کاخ نه رواق تراندودت آرزوست / زین پنج پا برون نه و زین چار در گذر

دار غرور نیست مقام قرار تو / منصور وار از سر این دار در گذر

با مار بهر مهره کسی دوستی نکرد / بگسل طمع ز مهره و از مار در گذر

چون میتوان بگلشن روحانیان رسید / سعی نما و زین ره پر خار در گذر

این سهمین نشیمن قدرست جای تو / زین آستان چو جعفر طیار در گذر

صد بار گفتمت که نه مرد این مقام / چون صدق من یقین شدت این بار در گذر

قطعه

۲۶۱

شنیدم که عیسی علیه السلام / تضرع کنان گفت کای کردگار

جمال جهان آفرینش را / چنانچه آفریدی بچشمم در آر

بدین آرزو چند گاهی گذشت / همی کرد روزی بدشتی گذار

زنی را در آن دشت از دور دید / نه اعضا ربا او رفیق و نه یار

بدو گفت عیسی که تو کیستی / چنین دور مانده ز خویش و تبار
چنین داد پاسخ که من آن زنم / که گردی مرا مدتی انتظار
چو بشنید عیسی شگفت آمدش / مرا گفت با صحبت زن چه کار
بپوزش در آمد زن آنگاه گفت / جهان ست نام من ای نامدار
مسیحا بدو گفت بنمای روی / که تا بر چه دلها ترا شد شکار
بزد دست برقع ز رو بر فگند / برو کرد راز نهان آشکار
یکی گنده پیری سیه روی دید / ملوث بصد گونه عیب و بعار
بخون اندرون غرقه یک دست دید / دگر دست کرده بحنا نگار
مسیحش بپرسید کاحوال چیست / بگو با من ای قحبه خاکسار
چنین گفت کاین لحظه یک شوهری را / بدین دست کشتم بزاری زار
دگر دست را زان حنا بسته ام / که شوهر دگر شد مرا خواستگار
چو بردارم این را بقهر از میان / بلطف آن دگر گیرم اندر کنار
شگفت آنکه با این همه شوهران / هنوزم بکارت بود برقرار
ز راه تعجب مسیحاش گفت / که ای زشت رو ناکس و نابکار
چگونه بکارت نشد زایلت / که داری فزون شوهران از شمار
بپاسخ چنین گفت آن گنده پیر / که ای زبده قدوه روزگار
گروهی که کردند صحبت بمن / از ایشان ندیدم یکی مرد کار
کسانی که بودند مردان مرد / نگشتند گرد من از ننگ و عار
چو حالم چنین ست با شوهران / اگر بکر مانم شگفتی مدار

تو نیز ای برادر مرا این قصه را / همی دار زاین همین یادگار
ز مردی اگر هیچ داری نصیب / بدین مخبثه رغبت مکن زینهار

قطعه ۳۶۲

باشد لئیم در نظر عقل چون شبه / بی قیمت و کریم بود در بها چو در
چون قدر هر یکی بر دانا محقق است / بشنو نصیحتی ز من ای نامدار حر
با مردم کریم بپیوند و دوست باش / وز مردم لئیم چو از دشمنان ببر

قطعه ۳۶۳

نیست مجنون نزد عقل کسی / که بزرگی خرد بسیم و بزر
مال بهر بهای جاه بود / ورنه ناید به هیچ کار دگر
گر تمتع نباشد از زر و سیم / چه زر و چه سفال را چه حجر

قطعه ۳۶۴

اهل خرد که دنی فانی طلب کنند / جز بهر سه چیز نیست در آن جای شان نظر
یا بر کمال عزت و یا اکتساب مال / یا بر حصول راحت این نفس خیره سر
خواهی که دسترس بودت بر مراد دل / بشنو بگوش جان ز من این پند معتبر
گر آرزوی عزت جاوید بایدت / بر کن دل از جهان که بقا نیست مختصر
ور بهر سیم و زر پی دنیا همی روی / باری بکوش تا بودت عقل راهبر
بایدت گر بگنج قناعت فرو روی / تا در کفت چو خاک شود لیک عیار زر
ور میل خاطرت سوی آسایش تن است / بی پس جهان خود مکن بستر ناوک خطر
زحمت مکش که روزی خلقان مقدر است / آنرا بجهد خود نتوان کرد بیشتر

قطعه ۲۶۵

تا یکی لطف پای نهد در میان آن — آید مثال زر طلبی پاک با عیار
و آنجا که عنف دست تغلب برآورد — بینی شکسته اشتر دیوانه را مهار
از عنف پا کناره و با لطف در میان — تا چند ممکن است همی باش زینهار
وین پند یادگیر که ابن یمین بماند — در روزگار اهل خرد را بیادگار

قطعه ۲۶۶

اهل عقبی دار دنیا را مثالی کرده‌اند — عرصه دارم گرچه بعضی را نیاید دلپذیر
نسبتش با مستراحی کرده‌اند از بهر آنکه — باشد از بهر قضای حاجت از وی ناگزیر
لیک چون حاجت برآید زود از آنجا درگذر — زانکه عاقل نبود اندر مستراحی جایگیر
تو بگوش دل بنوشی پند اصحاب خرد — اینت جای لبس شگرف و اینت جای بی‌نظیر

قطعه ۲۶۷

چه گویید شهر من شهره ام — چه گفتم عدو از من بود شهره شهر
چو عیسی نخواهم زن از فی المثل — نخواهد ز من نیم خر مهره مهر
اگرم زهره بوسی بهشت دهد — مرا آید از آن لب زهره زهر
نخواهم بکس التجا جز بحق — اگرم خون بریزد بصد دهره دهر

قطعه ۲۶۸

ناکسانی که درین دور حریفان تواند — هر یکی را چو صراحی سوی جامست نظر
خرده گر تو ببینند چه هشیار و چه مست — سرزنشش را به بزرگانش رسانند خبر
ور خمار از تو شود جان جهان مرده ببیار — نکند بر تو یکی با قدح باده گذر

رو مسیحا نفسا زین خر گان روی بتاب — هم طویله نشود عیسی مریم با خر
ابلق چرخ سزد مرکب تو همچو مسیح — خر خری لایق تو نیست جز این بار مخر

قطعه

۲۶۹

شکر نعمت ز شکر او دارد — این چنین خوانده ایم در اخبار
گر فزونی نعمت باید — شکر نعمت ز واجبات شمار
شکرها میکنم درین ایام — که تهی دست گشته ام چو چنار
زانکه چون گل اگر زرم بودی — دست دوران مرا نهادی خار
بستدندی بصد شکنجه و جور — بقیاس جماعت زر دار
من چنین گفتنی که اکنونم — مفلس و با هزار عیب و عوار
شکر ایزد بران همی گویم — که درین فکرت و تقلب کار
گرچه اندک بضاعتم باری — سودم آمد شکنجه بسیار

قطعه

۲۷۰

دی مرا گفت دوستی که مرا — با فلان خواجه از پی دو سه کار
سخنی چند هست در پی آن — خلوتی می ببایدم ناچار
خلوتی آنچنان که اندر وی — هیچ مخلوق را نباشد بار
گفتم این خلوت ار توانی یافت — وقت نان خوردنش نگه میدار

قطعه

۲۷۱

ابن یمین ز غایت مستی و عاشقی — بوسه ربود از لب ترکی سمن عذار
در خشم رفت و رنگ برآورد و جنگ کرد — برد این سخن بحضرت قاضی روزگار

قاضی سوال کرد که بهر چه کرده
گفتم که من گناه ندانستم این عمل
در حکم میکنی بقصاصش تو جای
اقدام بر چنین گنه ای رند نابکار
ور می نهی گناه خطا رفت و درگذار
گو از لبم بعوض بوسه هزار

قطعه ۲۷۲

طبع انسانی بران مقصور شد
کی توان کردن سبوی بر زآب
دل منه بر کار دنیا بهر آنکه
در ره مردی ز مردان عم مخور
از کمان چرخ و تیر حادثات
کوزه دنیا می نخواهد گشت سیر
کانچه از بالا در آید شد بزیر
زود بینی انقلاب او زدیر
مرد باید دل هم سپر چون دلیر
می نخواهد جست فی آهوته شیر

قطعه ۲۷۳

داریم در اشتیاق ای مطلع نور
آن در دل مجتمع چون پروین
اسباب عم وسائل روح و سرور
وین بر صفت بنات نعش از هم دور

ردیف الزاء ۲۷۴

یعلم الله که در امور معاش
لیکن از کوششی نخواهم کرد
وان نیاز از خرد کسی بندم
بحقیقت ز راه معنی هست
در توان کرد میکنی تقصیر
پس ملامت مکن بدین
زود همت من از پی آز
هست بشک معیشتم بی نیاز
نزد آنکو بر آمد ست نیاز
هر که در صورت حیات مجاز
بر سر افسر همی نهی آغاز
کم اربا لعنر و رکار بساز

قطعه ۲۷۵

مجردی بحقیقت عظیم سلطنتیست ... زمن مشو تن آزاد خویش رنجه مساز
ز بهر یکدمه شهوت که خاک بر سر او ... اسیر زن نتوان بود سالهای دراز

قطعه ۲۷۶

با مردم نادان منشین ور بنشینی ... زنهار بدو تا بتوان هیچ میاموز
زیرا که بیاموزد و از دشمنی آرد ... کاری چو شب تیره بروی تو همین روز

قطعه ۲۷۷

گر ترک طمع کنی نباشد ... ایدل ز شکست هراس هرگز
روزی ز خزانه کسی جوی ... کز وی نبود مکاس هرگز
ز آنچه دهد آنچه شد مقدر ... بر سر ننهد سپاس هرگز
از سفله کرم مجوی زنهار ... کاطلس نشود پلاس هرگز

قطعه ۲۷۸

پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت ... یکی نصیحت من گوش گیر جان عزیز
بدوست گرچه عزیزست راز دل مگشای ... که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز

ردیف السین

۲۷۹

ز اقتضای دور گردون گر بدست آید ترا ... چند وقتی در جهان بر قول و فعلی دسترس
بشنو از ابن یمین پندی بغایت سودمند ... با سلامت عمر گر بردن بسر داری هوس
بد مگو و بد مکن با هیچ کس در هیچ حال ... تا نه بدگویت کسست نه باشدت بیمی ز کس

قطعه ۲۸۰

کسی که چشم کرم دارد از اکابر عصر — نظر بحالت او میکنم ز روی قیاس

بعینه مثل آن حریف محروم ست — که باز او نشناسد ز فربهی آماس

قطعه ۲۸۱

هیچ روزی که درین دودهٔ خاکت وقت ست — بتف آتش سودا چه پزی دیگ هوس

طوطی روح ترا سدره نشیمن دارد — بهر شکر مکنش بسته درین تیره قفس

تا بصد سال دگر زین همه خلقان جهان — از نوادر بود ار زنده بماند یک کس

چونکه راحت که درین دار فنا نپذیرست — جهد کن تا بهشتی تو گویند ز پس

اگر ستم برسد از غیر ترا باک مدار — که مرا تجربه افتاد درین کار بسی

اگر این ست هنر عیب کسان باز مجوی — کاندرین ملک چو طاوس بکارست مگس

بشنو از ابن یمین یک سخن نیک مفید — از بدی دور شو این ست ره جنت بس

قطعه ۲۸۲

دیگر نروم در پی مخلوق ازین پس — سرگشته چو پرگار نگردم سوی هر کس

جمعیت خاطر چه بود کنج حضر ایم — خرم ترا زین گنبد خضرای مقرنس

زین قوس و باریکه قدرست چو تیرم — از بار غمش گشت چو ابروش مقوس

منشور لطافت رخ آن کبک خرامست — طغرای وی از غالیه خطیست مطوس

سوگند بدان صانع قادر که بحکمت — کز دست شفاخانهٔ ریو مسدس

کز نیک و بد جمله کسان فارغ و فردم — امید ندارم ز کس و بیم ز ناکس

نه ابن یمین خادم خلق ست و نه مخدوم — المنة لله تعالی و تقدس

قطعه ۲۸۳

خواهی که خوار می نشوی ای عزیز من / هرگز بد کسی نزنی پیش کس نفس
زیرا که با تو کس نکند ماجرا از آنکه / بهر چه یاد می نکنی پیش من ز کس
آنکس که شهره گشت به بدگفت مردمان / کس را نصیحتش نبود در جهان هوس

قطعه ۲۸۴

سعی در تفویض فیض خویش کرو / هر که کرد آیین بر تکمیل نفس
بارها ای نفس نافرمان ترا / گفته ام کز حرص دنیا پیچ فس
آبرو جو همچو خاک افتاده باش / نی چو آتش از هوا در تاب و تفس

قطعه ۲۸۵

مدتی شعر ز هر نوع که آمد گفتم / لفظ و معنیش بدان سان که پسندد همه کس
غزل از روی هوس بود و مدایح ز طمع / نه طمع ماند کنون و دل تنگم نه هوس
زین سپس ای ابن یمین ار طمع باز کشی / عنکبوتی ز تو لایق نبود بهر مگس
صحت و وجه معاش و همه اسباب بکام / تا سپاسی کنی انصاف بده اینت بس
بنشین فارغ و تیمار منه بر دل از آن / گر چو شاهان نبود مرتبت از پیش و پس

قطعه ۲۸۶

آنکه کارش ز ابتدا تا انتها / یاوه گوی و هرزه گوئی بود و بس
در جهان بنداشتی از ظلم و زان / حاصلش بی آبروئی بود و بس
خواست تا گردد وزیر اما نشد / زانکه کارش زشت خوئی بود و بس
گر باستحقاق بودی کارها / کار آن دون مرده شوئی بود و بس

قطعه ۲۸۷

با عقل کار دیدی بخلوت حکایتی	میکردم از شکایت گردون پر فسوس
گفتم زجور راست که ارباب فضل را	عمر عزیز میگذرد در سر فسوس
از قرص آفتاب نهد خوان جاهلان	وارباب فضل را نبود پارهٔ سبوس
زالیست سال خورده و بدان گشاده دست	او بر مثال رستم و دانا چو اشکبوس
دانا فرو داردرین سر گرفته حصن	بی جرم چرخ درطلبش کینه ور چو طوس
گفت از برای عزت ارباب جهل نیست	کاورنگ شان نهند به زعاج و آبنوس
بر پای باز بند زبهر مذلت ست	تاج از شرف نبود بر سر خروس
مردان که از علایق دنیا مجرداند	هرگز کنند میل بزینت نه چون عروس
این فخر بس که چهرهٔ دانا که جدال	باشد چو لعل و چهرهٔ نادان چو سندروس
عالم چو پای بر سر افلاک می نهند	گو جاهلش بکن همه عمر دست بوس
چون همت تو نوبت شاهی همی زند	گو از درت بر و بفلک بر غریو کوس

قطعه ۲۸۸

هیچی که شاخ آن نکشد سر براستی	برکن اگرچه سدرهٔ طوبی بود بجنس
زیرا که هرچه براستی نیست اندرو	ناید پسند هیچ وجودی ز جن و انس

قطعه ۲۸۹

ای واقف اسرار ضمیر همه کس	درحالت عجز دستگیر همه کس
یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر	ای توبه ده و عذر پذیر همه کس

ردیف شین ۲۹۰

با تو گویم که چیست غایت حلم	هرکه زهرت دهد شکر بخشش

کم مباش از درخت سایه‌فگن | هر که سنگت زند ثمر بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا | همچو کان کریم زر بخشش
از صدف یادگیر نکتهٔ حلم | آنکه برد سرت گهر بخشش

قطعه

۲۹۱

انرا که ندانی نسب و نسبت و حالش | او را نبود هیچ گواهی چو فعالش
زیرا که درختی که مر او را نشناسی | بارش خبر آرد که چه بود است نهالش
انرا که پسندیده بود خوی و خصالش | زنهار مپرس از پدر و عم و ز خالش
زیرا شرف مرد باصل و بنسب نیست | در معرفت و عقل و تمیز است و کمالش
شهزادهٔ نادان که ورا علم و عمل نیست | بیقدر بماند چو نماند زر و مالش
درویش که او معرفت علم و عمل یافت | او سلطنتی یافت که خود نیست زوالش
از صحبت نااهل بصد مرحله بگریز | تا در دهن شیر نیفتی ز خصالش

قطعه

۲۹۲

دشمن خورد را حقیر مدار | خواه بیگانه گیر و خواهی خویش
زانکه چون آفتاب مشهور است | آنچه گفتند زیرکان زین پیش
که ز رمح بلند قد ناید | آنکه سوزن کند بپیشی خویش

قطعه

۲۹۳

در مجلسی که همدم آزادگان شوی | صافی و دلگشای چو کردار باده باش
مهمان خویش را بنواز و بجای نیک | بنشان و بهر خدمت و نیک ایستاده باش
صد بند اگر زمانه بکارت در افگند | صخره مشو بخدمت مهمان ستاده باش

مانند خوشه گر هوس سرکشیت هست / چون دانه از طریق تواضع فگنده باش
خواهی که شاه ملک آزادگی شوی / بر اسپ مراد خویش به همت پیاده باش
دربایدت چو این همین گنج عافیت / زنهار دور از طلب نانهاده باش

قطعه ۲۹۴

چون که هرگز نباشم بود اندر بند زر / گر قبای زرکشم در بر نباشد گو مباش
چون همای همتم برتر ز نسر طایر ست / تاج از هدهد صفت بر سر نباشد گو مباش
آب رز باید که باشد در وفا چون آب زر / گر زر مغربی ساغر نباشد گو مباش
حاصل عاقل درین دنیا نکونامی بود / این بس است از حاصل دیگر نباشد گو مباش

قطعه ۲۹۵

کسی که لاف بزرگی همیزند بسیار / که تا چگونه کند پیش عقل اثباتش
اگرش مروت مردی بود ازو بپذیر / وگرنه روی بگردان ز حشو و طاماتش
کسی که با تو نکویی کند چو بتوانی / در استمالت او کوش در مراعاتش
وگر بدی کند او را به روزگار سپار / که روزگار کند بهتر از تو مکافاتش

قطعه ۲۹۶

بکام خویش بنوش و بنام نیک بکوش / طمع مبر ز بخیل و ز بخل او مخروش
کریم کو کرم از کجا توان کرد / درین تفکر و حیرت بمانده بودم دوش
تقاضای خاطر آزادگی نداد / ولی حدیث کرم میزدی بکان هی گوش
از آن سبب که تو امروز بر بسیط زمین / کرم نیابی و جز در دکان برده فروش

قطعه ۲۹۷

هر نکته که از گفتن او بیم گزندست / از دشمن و از دوست نگهدار چو جانش
هرگاه که خواهی نتوان گفت چو گفتی / هرگاه که خواهی نتوان کرد نهانش

قطعه ۲۹۸

صنعت کیمیا اگر خواهی / با تو گویم که چیست اکسیرش
کیمیا می کشد بقلابی / نیست توفیر او چو تقصیرش
گر ترا گنج سیم و زر باید / بس بگویم که چیست تدبیرش
بقناعت بپیشه گیر و قانع شو / تا ببینی که چیست تاثیرش
آن فواید که اندرین کارست / عقل عاجز شود ز تقدیرش
از یکی مقصد شود حاصل / بنگر اینک با حصول توفیرش
بیش ازین هست هم ز رحمت حق / هم ز تقصیر ست تاخیرش

قطعه ۲۹۹

قطع کن از بن همین صلت آنکه / هیچ بجز بو العجبی نیستش
اهل ادب را نکند التفات / وان بجز از بی ادبی نیستش
آنچه بزرگیست که یک جو کرم / فی حسبی فی نسبی نیستش
هستی او را عدم انگار زانکه / آنچه تو زو می طلبی نیستش

قطعه ۳۰۰

از حسد نا اهلم ار گوید بدی / زان بود کز من بدل دردیستش
حاسدان هستند ما را باک نیست / بی هنر آنکس که حاسد نیستش

قطعه ۳۰۱

دوری درآییست که راضی نمیشود / کمتر کسی که صدر معظم نویسمش

آخر وزیر را چه نویسم که برگزیده / دارد طمع که صاحب اعظم نویسمش

منصب بدان رسید که اکنون گدای شهر / نپسندد ار ز شاه جهان کم نویسمش

قطعه ۳۰۲

همچو طاوس جلوه گر باشد / خوش بپر تا که دیدن ریش

لیک چون ریش سر برآورد بیش / مصلحت اندران بود که کشیش

زانکه طاوس را بسی باشد / کاهل صورت کشندش از پی ریش

قطعه ۳۰۳

کرم را درین دور طالب مباش / که محروم مانی ز مطلوب خویش

کریمان برفتند گوئی که شد / کرم هم گرفتار مقلوب خویش

ردیف صاد ۳۰۴

گر کسی با تو میزند لافی / که ترا دوستم بصد اخلاص

نقد او بر محک تجربه زن / تا کند فرق سیم از زر خاص

گوشهٔ نان دوست گر شکنی / بمن آوار او بسی خلاص

فی المثل گر برادر ست و پدر / بشکنند در زبان سر بقصاص

بعد ازان گر بقدر بیش آید / رو بر خوان ولات حین مناص

ردیف غین ۳۰۵

شراب دشمن آن کو شراب خواره بود / چو روغن است که ریزند در مغاک چراغ

اگرچه زنده تر روغن بود چراغ ولی / فزون ز قدر شود موجب هلاک چراغ

قطعه

۳۰۶

عزمم درست گشت که نامد وگر بگفت — مدح کسی که جود وی آن هست هم دریغ
میغند این خسان که نباشند در عطا — زان رو که جمله صاعقه بارند همچو تیغ
ای سیم‌تن ز همت دونان کرم مجوی — کی کار ذوالفقار کند زنگ خورده تیغ

ردیف فا

۳۰۷

ز من نامناسب بود این زمان — نشستن به بزم طرب با حریف
ولی ار بود خلوتی دلپذیر — می از دست سیمین عذاری ظریف
به پیری اگر باشدم آرزو — نباشد شگفتم ز طبع لطیف

ردیف قاف

۳۰۸

ای خردمندی که لاف از خورده‌دانی می‌زنی — یک نصیحت بشنو از حکمت بگوش اشتیاق
در جهان با هر که افتد اتفاق صحبتت — دشمنی خیزد چو در مشرب نباشد اتفاق
ور ز دست همدم نادان ستانی جام شهد — فی المثل گر شهد باشد زهر آید در مذاق
ور بدانی با قرین کردی چو نبود متفق — هر کجا باشی دمار از تو برآرد آن نفاق
فی المثل صحبت بنا اهلان گزیدن از گزاف — روح را بیهوده تکلیفی بود ما لایطاق
بعد از آن با هر که بنشینی که همدرد تو نیست — در کلیم الله بود چون خضر گوید الفراق

قطعه

۳۰۹

دلا مکارم اخلاق گر همی خواهی — دو کار پیشه کن از نیک کارم اخلاق
مشو مخالف حکم خدای عز و جل — بکوش تا بود اندر میان خلق وفاق

قطعه

۳۱۰

٨٨

سپه باد روی سپهر کبود | که با کینه جفت ست و با مهر طاق
بعیسی مریم حسرتی میدهد | بگودن همی میدهد صد براق

۳۱۱ قطعه

از بخل و ز کبر بر حذر باش | کاین هر دو کنند جمع و تفریق
زین هر دو بجز فسانه ناید | دل را نکنی بدین دو تعلیق
در بخشش و در تواضع افزای | شاید که دهد خدای توفیق

۳۱۲ ردیف کاف

مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود | گرچه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک
همچو سیمرغ که طوفان نبرد از جایش | نه چو گنجشک که افتد بدم باد تنک
بهره از ملکت هست نصیبی از دیو | ترک دیوی کن و بگذر بفضیلت ز ملک
نقد امروز بده نسیه فردا مستان | که یقین راند هر مردم فرزانه ز شک
پیروی حروث روی ظفر ننماید | که خرد بر سیه مستی خود هست ترک
بجز در راه توان برد بسوی درجات | که خدا گفت که عاقل نبود ز اهل درک
قائل مال مشو ابن یمین علم طلب | گر تو یکدم نشوی در غم و شادی منفک
علم دادند بادریس و بقارون زر و سیم | شد یکی فوق سماک و دگری تحت سمک

۳۱۳ قطعه

ز من یک سخن بشنو ابن یمین | گر آن دیو نفس تو گردد ملک
چو دانی که هر چیز کان بود نیست | نباشد سرانجام بی هیچ شک
بلندی و پستی ز تدبیر تو | نگردد جدا از سما تا سمک

قطعه

۳۱۴

منم آنکه در رباب رندی مرا / رسیدست صیت از سمک تا سماک

نه زهد ریائی بان دارم / که مسواک سازم ز چوب اراک

نه از بهر آن تا برفعت رسم / زنم دست از همتی همچو تاک

نه در بند آنم که با مال و جاه / مرا با بزرگان بود اشتراک

منم لاابالی چو ابن یمین / بدز هست شادان از نیست باک

فروزان شود آفتاب از برم / چو صبح ار زنم سینه از صدق چاک

نباشد بهر خاک زر گردنت / هنر زر فشاندن بود همچو خاک

قطعه

۳۱۵

زهی ابله کسی کو بهر مرده / کند با دوستان عهد خود جنگ

کسی کو باز نشناسد بد از نیک / بود واجب گریز از وی بفرسنگ

بتاج خسروی کی نازد آنکس / که از تابوت یاد آرد باورنگ

مرائی زیستن در پیش خلقان / بود تزویر نزد اهل فرهنگ

تو تا در بند نام و ننگ باشی / نخواهی یارست از مجلس تنگ

گرت آسایش کونین باید / بباید شست دست از نام و ننگ

نظر ابن یمین گوئی بدین اندشت / که بر زد شیشهٔ تزویر بر سنگ

ردیف لام

۳۱۶

با خبر باش که دنیا گذرانست ای دل / خیز کاین خوابگه بیخبرانست ای دل

هر یک از برگ بنفشه که دمد از دل خاک / خال مشکین رخ سیمبرانست ای دل

شاخ سنبل که سر از جیب زمین پیدا زد
جعد عنبرشکن خوبرو انست ای دل

وقت دریاب که بس کاسهٔ سرهای ملوک
نقش در کارگه کوزه‌گر انست ای دل

بنگر مرد شو و شوخی و شنگی بگذار
کاین سر گفتهٔ صاحب‌نظر انست ای دل

در همه کار پس و پیش نگه باید داشت
خویش و بیگانه ز هر سو نگر انست ای دل

به همه خلق جهان خلق پسندیده نما
که سوی خلد برین راهبر انست ای دل

گر نه بر وفق مراد تو بود کار جهان
از جهان نیست که دور قمر انست ای دل

با دران نقش بیک رنگ نمودند ولیک
اختلاف از حرکات پدر انست ای دل

ای بسا کابن یمین در گه و بیگه بگفت
که سعادت همه با بی‌هنر انست ای دل

خود گرفتم که نمودم ید بیضا به سخن
نطق عیسی چه کنی دور خر انست ای دل

قطعه ۳۱۷

ای پسر بشنو ز من پندی بغایت سودمند
نیکبخت آنکس که چون بشنید آرد در عمل

چون بدهر اهل غنا را بیم فقر اندر سرست
کی سر همت فرود آرد بدان صاحب دول

عزت صاحب نسب را هم نه بینم اعتبار
زانکه زایل حول آرد به بنیادش خلل

من گرفتم خود رسیدی از همه دنیا بکام
نه ز تو خواهد جدا کردن به هنگامش اجل

عزت از حکمت طلب کان هست در شاهوار
کاندر آرایش نیاید هیچ صاحبدل بدل

چون بنای کار بر حکمت نهی از خلل
گر تو باشی زنده ور نه در رسوم آن محل

قطعه ۳۱۸

سید هر دو ست فلک نعمت اصحاب یقین
بگروهی که ندانند یمین را ز شمال

آنکه او را ز خری توبره باید بر سر
فلکش لعل بدامن دهد و زر بجوال

قطعه ۲۱۹

عزت خلق گر نگهداری — تکشی در دهر زقال و زقیل
عزت ست آنکه زو عزیز شود — هرکه او را زمانه کرد ذلیل
ور نداری ز کبر عزت کس — تا کسی گشت ثابت بدلیل
هر چه نقصان کنی ازو چیزی — اندکی ماند از کثیر و قلیل
عجز عزت که نیم ذرهٔ او — نتوان کاستن بهیچ سبیل

قطعه ۲۲۰

آنچه ناگفتنی ست در دل خویش — دار پنهان بدان بهانه که دل
اگرش هم بدو زبان طلبد — نتواند که از دلش حاصل

قطعه ۲۲۱

بتابی رخ ایدل از مال و منال — گر آگاه گردی ز حال و مآل
کسی را که بیش از کفاف آرزوست — خرد پایمالست در پای مال
تو هشیار معنی کجا میشوی — که شهوت ترا میکند کر و لال
ز بهر نهادن اگر بخردی — چه یاقوت و لعل و چه سنگ و سفال
تو شهباز قدسی ولیکن چه سود — که شهوت ترا میکند پر و بال
نشیمن گه از سایهٔ عقل جو — که عقل آفتابی بود بی زوال
تو محکوم هر باطلی کی شوی — اگر حکم حق را کنی امتثال
چه سازی ز تقلید تحقیق جوی — محال ای و بگذر ز قال و مقال
مکن ذره گرد ار سیل هوا — که خورشید رایت بود بی زوال

چه گردی بگرد یتیم یار کن | چو شربت توان خورد آب زلال
اگر در سرت هست سودای آن | که خواند ترا عقل صاحب کمال
برو اقتدا کن بر ابن یمین | توکل علی الله فی کل حال

قطعه

هر که بندد کمر بخدمت خلق | چون خردمند باشد و فاضل
نظرش بر دو چیز گر نکند | پس بود جمله سعی او باطل
اول نعمت و دوم حرمت | که بدان حاصل است شادی دل
گر نگردد ز خدمت مخلوق | هیچ ازین هر دو آرزو حاصل
پس پی چون خر دوی شب و روز | عمر ضایع چرا کند عاقل

قطعه

هر چه آن آشکار نتوان کرد | مکن اندر نهان به هیچ سبیل
زانکه بیشک نهان نخواهد ماند | بد و نیک جهان به هیچ سبیل
سخنی کت گریز باشد از آن | مگذران بر زبان به هیچ سبیل
که سخن چون بدو زبان برود | نتوان بست از آن به هیچ سبیل
هر بلای که از تو بر تو رسد | نتوان رست از آن به هیچ سبیل
پند پیرانه ابن یمین | رد مکن ای جوان به هیچ سبیل
سودمند است اگر بشنوی | زان نه بینی زیان به هیچ سبیل

قطعه

سوال کرد ز من سایلی که ای درویش | ترا عیال همی بینم و نمی بینم مال
بگو که وجه معاش از کجا همی سازی | کنون بصیغهٔ ماضیست می نه بینم حال

جواب دادم و گفتم که ای سلیم القلب — چه حاجت است اهل خرد را درین قضیه سؤال
یقین شدست که نان باز او نخواهد داشت — کریم بار خدای که داد جان بعیال

قطعه ۳۲۵

هفتاد و سالگی که دو چندانت عمر باد — گر دست رنجش این بهین را زجان طول
پیری مخواه زانکه ندیدم که سوی پیر — آید بهیچ روی نسیم خوشی قبول
سودای پیر گشتن اگر می برد جوان — باشد ازین سبب که ظلوم آمده جهول

ردیف میم ۳۲۶

سرگشته بهر دانه چه باشم چو آسیا — آمد بسان قطب که آرمیده ایم
تا چند با بلندی فلک دون زجور تو — بهر دو نان بدر که دونان دویده ایم
خاک ار خورم بهست که نانی هزار بار — کاثر آبروی بباید خریده ایم
گر لحم طیر بخورم از دست سفلگان — چون تخم حنظلست نگاه چشیده ایم
خاطر ملول گشت مرا از انتظار آنکه — تا کی بود بحضرت سلطان رسیده ایم
حقا که ملک شاه نیرزد بخجلگی — گفتار سر و حاجب و دربان شنیده ایم
عنقا صفت بگوشه عزلت نشسته ام که نیست — چون مرغ خانگی سر خواری کشیده ایم

قطعه ۳۲۷

باخویشتنم مست و می خوش که در اندام — گنجائی دلی نه ویی نه و ملک هم
در عالم وحدت بقا هست جان — کانجا نه سماک ست پدید و نه سمک هم
در خانه ششگوشه مربع چه نشینم — زانسوی مکان هیچ پیم وزان ترکیب
اگر نشنود عقل نه اسرار من و او — کانجا نه پدید ار یقین ست و نه شک هم

ای ابن یمین بنده برآنم که نمانی — چندانکه بماند کرهٔ خاک و فلک هم
شیرین سخنی گفتار تو افگند در آفاق — شوری چه ازوی که شهد است و نمک هم

قطعه ۳۲۸

ظفر نیافت خردمند ز جان بورزی — بهیچ فائده بهتر از حضور کرام
زمانه هیچ تعدی نکرد بر خامان — بتر ز صحبت مشتی عوام کالانعام

قطعه ۳۲۹

روزی گذر فتاد مرا از قضا حق — به منزلی که بود در و یار همدمم
یاد آمدم ز عهد قدیم و وفای او — جائیکه او نهاد بعهد تازگی قدم
باریدم آب دیده و گفتم بسوز دل — کایام خرمی شد و آمد زمان غم
بی تو چو خانه هیچ نماید بچشم من — گر بگذرم بروضهٔ رضوان و بارم
خدا که بنده ابن یمین او از روست — بر عمر مانده ز پس تو هست صد ندم
الهی دهد دل خود را تسلی — کان چون گذشت بگذرد این نیز هم

قطعه ۳۳۰

یکدو روزی چو درین کهنه رباط افتادیم — دل در وی چو توان بست چو در دار مقام
مکن آغاز بکاری که سر انجام از آن — دور باید شده نیست تا شده آن کار تمام
نقد را باش که بر نسیه وثوقی نبود — آتش سوزش دل از طمعی باشد خام
وقت دریاب که از باده کنون جام پرست — یاد باید بکف آیدم که تهی گردد جام
گر بود وجه معاشی و مقامی که در آن — بسلامت بتوان زیست چو در دار سلام
گرچه هرگز نکند این فلک شور انگیز — هیچ دوری که رسد ز وقدحی نوش بکام

شکر کاحوال فلک را که و با دم گردون — هم شناسند لئیمان چو شناسند کرام
تا امید از کرم حق مشو ای ابن یمین — عید را چشم همی دار پس از ماه صیام
کانکه گشتست پراگنده ز هفت اورنگ — کار پروین هم ازو یافت برین گونه نظام

قطعه

هر که را با خویشتن حالی بود — کی شود خاطر به تنهائی دژم
با خرد در کنج عزلت سرخوش است — گر بشادی میگذارد ور بغم
همدمی گر وی بر آساید ولی — گوئیا نامد بهستی از عدم
چون نیم در بند جاه و منصبی — سهل باشد چون نباشم محتشم
بر بد و نیک جهان ابن یمین — دل منه چون هست گردان دمبدم

قطعه

سالها در چار سوی خطهٔ کون و فساد — همچو باد از هر طرف بی باد سر بشتافتم
از پی یار موافق تا مگر پیدا شود — هر سوی گشتم بلکه موی اندر طلب بشکافتم
بعد چندین گفتگوی جستجو از هر طرف — نیستم مردار کسی را مرد صحبت یافتم

قطعه

بخواب اندرون دوش دیدم درم — بگفتم چرا می نیائی برم
بگفتا که تو خوار داری مرا — بدین و بدانم وهی از کرم
بخیلان شناسند قدر مرا — بنزد بخیلان روم لاجرم

قطعه

هر که بر حضرت داور توکل دارد — مخلصی زود پدید آیدش از قید همو م

و آنکه با طاعت و پرهیز رود بر در او — شافعش بس بود این گرچه جهولست و ظلوم

طالع اسعد و گر نحس بفرمان وی است — نبرد ره بقضا معتقد رمل و نجوم

بود ولی عاقبت الامر بنا شد لیکن — هر یکی را محلی باشد و وقت معلوم

هر یکی از پی کاری دگری ساخته اند — دست داود کند آهن پولاد چو موم

راه تسلیم و رضا گیر که نگشاد کسی — گرچه پوشیده بسی پرده ز سر مکتوم

سخن ابن یمین گوش کن ار بشنوی — شوی آگنده صدف وار بدر منظوم

قطعه ۳۴۵

بجای هیچکس اندر جهان نگفتم بد — اگر هزار بد آید از و فرا پیشم

روم بحضرت داور خود نیاز برم — بجز دعا نبود هیچ چیز از کیشم

دعا کنم که مرا از بد اندیشش ایمن دار — غرض دعای ویم نیست داعی خویشم

قطعه ۳۴۶

من نه آن رندم که در عالم همی — پرده ناموس خود را میدرم

نقد خود را سکه رندی زده — پیش صرافان عالم می برم

گر ز دخت رز بریدم باک نیست — مصلحت را راه دیگر بسپرم

بوی خون آید ز وصل دخت رز — تا بمانم سوی او می بنگرم

لیک هر وقت ار ز هر کودکی — کوری افعی غم او می خورم

تا برین قانونی ای ابن یمین — کس نبینی ز اهل معنی بیگرم

قطعه ۳۴۷

طمع داری ازین عالم وفائی — شیدائی مگر ترتیب عالم

چه میخواهی قرار از چرخ گردان | که وی را خود قراری نیست یکدم

قطعه

جماعتی که همه کارشان بزوری هست | لواطه ست و زنا و قمار و کسب حرام
بشرط آنکه زمی توبه کرده اند از نجل | بنزد خلق همه عاقلند و نیکو نام
وگر کسی صاحب دلی هنرمندی | بچند فن و فنون گشته شهرهٔ ایام
پیاله دو سه از می ثنا ولی سازند | ز بهر حفظ مزاج و برای هضم طعام
هزار طعنه زنند و هزار بد گویند | که گنده باد ازین خانمان جمله عوام

قطعه

جهان بگشتم و آفاق سربسر دیدم | نه مردمی اگر از مردمی اثر دیدم
درین رواق زبرجد بخانهٔ خورشید | نوشته سخن خوش بآب زر دیدم
که ای بدولت ده روزه گشته مغرور | مباش غره که از تو بزرگ تر دیدم
کسی که تاج مرصع صباح بر سر داشت | نماز شام ورا خشت زیر سر دیدم
ز حادثات جهانم همین پسند آمد | که خوب و زشت و بد و نیک در گذر دیدم

قطعه

در پی آنکه کار به گردد | در تکاپوی هر طرف جستیم
با طمع تا مگر شود به کسی | پیش هر ناکسی کمر بستیم
عاقبت کار بر مراد نگشت | پردهٔ ناموس خویشتن شکستیم
دست و پای زدیم در نگرفت | پشت و پای زدیم و وارستیم

قطعه

ور همه کارها ز خیر و ز شر / لایق حال اوست قلب کرم

ور درم باشد و کرم نبود / بدرم عاجز است و قلب درم

قطعه ۳۴۲

روی در کوی عدم کرده ام آباد صبا / یادگاری سخن چند رسان زان دهنم

تاری از پیرهنش بهر خدا سوی من آر / تا بدوزند بدان از پس مردن کفنم

بسکه در زندگی از خیل فراموشانم / چون بمیرم که کند یاد در آن انجمنم

قطعه ۳۴۳

مدتی شد که در هوا و هوس / عرصهٔ بر و بحر پیمودم

روز ننشستم از طلب نفسی / شب زمانی ز فکر نغنودم

چون برین مدتی مدید گذشت / که ز اندیشه سفر یا بودم

گشت مرآت دل چنان کج گوی / که یکی نقش راست ننمودم

صیقلی ساختم ز جوهر عقل / پس زنگ هواش بزدودم

صورت خیر و شر در آن دیدم / چشم عبرت بروی چو بگشودم

شد یقین ز انقلاب احوالم / که نه من بودم آنکه من بودم

کار ما از کارخانهٔ دگرست / نه بخود کاستم نه افزودم

بر بد و نیک چون نیم قادر / پس دل از غم بهرزه فرسودم

بعد ازین اقتدا باین یمین / کردم و داشت راستی سودم

غایت آرزو چو دست نداد / پشت پایی زدم بر آسودم

قطعه ۳۴۴

گر بدست آید مرالی ورد سنان جوین
قانعم منت نپذیرم از من و از سلوی نیم

ور پلاسی باشدم پوشش یقین در جنده
طالبی دیبای چین و اطلس خارا نیم

دم فرو بندم بکلی از مدیح و از غزل
بشنو از من گرچه معنی در پی ایهام نیم

از کسی لطفی نمی بینم که گویم مدح او
بر جمال دلبری هم عاشق و شیدا نیم

نوبهار شادمانی و گل عشرت نماند
بلبلم اندر خزان و غم از آن گویا نیم

چون بود در کنج عزلت یکر فکرم همنشین
راست گو ابن یمین در جنت الماوا نیم

قطعه

من از اکثر مال و املاک خویش
بدادم ز دست و براند اختم

سپید از گرانی خویش را
زیانی ندانند که خود را نداختم

ز من هرچه ماند بوارث برد
بمیراث دستی براند اختم

ردیف نون

منت ایزد را که گردون که چه یک خندی نماند
در جهان سپید اشت خود را بر مراد خویشتن

از جهان بیرون نرفتم تا ندیدم عاقبت
دشمنانم را بکام دوستان خویشتن

من نه چون دونان بهر نان چمن سر گشته ام
بهر آب افتاده ام دور از مکان خویشتن

از مکان خویش اگر بیرون فتادم عیب نیست
از هنر بیرون فتد گوهر ز کان خویشتن

بسکه در سید از حیرت عقل سرگردان شود
گر بگویم شمه از داستان خویشتن

ز احتمال بار غم چوگان صفت شد قامتم
گرچه بردم گوی ز اقران در زمان خویشتن

من ز طبعم همچو آب خویشتن در آتشم
در قفص از حبس بلبل از زبان خویشتن

تا من از خوان قناعت سیر گردم آز را
بسته ام از لقمه دونان دهان خویشتن

منت رضوان نبرند کوثر و باغ بهشت — با لب وی خرمش در بوستان خویشتن
بهتر است از توتیای کان بهشت پرورند — چشم ما را گرد خاک آستان خویشتن
آشکارا گر دهندت از آفرینش رزق تو — آنکه نتوانی نهفت از روی نهان خویشتن
هر کرا بینی به گیتی روزی خود میخورد — گر ز خوان تست نانش ور ز خوان خویشتن
پس ترا منت ز مهمان داشت باید بهر آنکه — میخورد بر خوان انعام تو نان خویشتن
از طمع خواری همی خیزد بترک آن بگوی — تا شوی در ملک عزت کامران خویشتن
ور همی خواهی که یابی نام آزادی چو سرو — راستی کن با همه خلقان بسان خویشتن
بشنو از ابن یمین این پندهای سودمند — در خلاف این کنی بینی زیان خویشتن

قطعه

قلم را تربیت فرمودن از تیغ — بود گرچه کرد به نیروی تن
قلم کار فرمای اگر بایدت — که باشی سرافراز هر انجمن
نه بینی که از بهر وجه معاش — که محتاج آیند هر مرد و زن
فرا پیش گیرد صاحب قلم — بیایند صد پهلوی تیغ زن

قطعه

با فلک دوش در جدل بودم — کای پدر کینه چیست با پسران
روی از کاملان فرو بستی — باز کردی بروی بی هنران
روزگاری بدست آسان بود — داشتندی لبی خوران و خران
بعد از آن نوبت خران آمد — تا رسید این زمان بکون خران

قطعه

گشت سست طبیعت جهانی | دایم دو زبان چو مار بودن

در شیوهٔ مکر و رسم تلبیس | ز امثال تبر ز مار بودن

چون زلف خوشت ز فتنه جوئی | آشفته و بیقرار بودن

زین جمع که وصف در میانست | دوری به و بر کنار بودن

با اهل هنر به کنج خلوت | با بادهٔ خوشگوار بودن

قطعه

یک نصیحت یاد دارم از پدر | آفرین بر جان پاکش آفرین

بارها گفتی که ای فرزند من | تا توانی صحبت نیکان گزین

نیک و بد را فرق کن از یکدگر | از بدی ها بگسل و نیکی گزین

همنشین مردمان نیک باش | ور نه باری با بدان کمتر نشین

قطعه

گر ثواب و عقاب خواهد بود | نیک و بد را جزای پس ازین

ور بد و نیک را جزایی هست | زین دو هر یک که بایدت بگزین

تا نکوئی کن و جزاش بیاب | یا بدی کن سزای خویش ببین

قطعه

بحق چار محمد بحق چار علی | بحرمت دمی از دست شهان ... باکن

بیک حسین و بیک جعفر و بیک موسی | کـ ... ی در آرزوی دل برخ جان فراز کن

... ما زلن

... بده و نیاز کن

... ی دیدهٔ باز باز کن

قطعه

یکچند شد که بر هدف دل کمان جبر ... | چون هست بر همه آفاق مهر او روشن

از دور ناموافق و ایام مختلف / آشفته شد چو زلف بتان روزگار من
در اختلاف گردش گردون دون از / اختیار من شده است کنون یار غار من
وز صرصر سموم دم سرد حاسدان / بی برگ و بی نوا چو خزان شد بهار من
افضل کاردیده که در حل مشکلات / رای پیشه مؤتمن و مستشار من
گفتم که آنچه میکشم از دهر تتمه / زان پیش که درگذشت حد اضطرار من
گفتا مبر تو این سخن جز طریق صبر / کاین است در حوادث دهر اختیار من

قطعه ۳۵۴

ترا ایزد چو بر دشمن ظفر داد / بکام دوستانش سر جدا کن
وگر خواهی ثواب نیک مردان / طمع از جان ببر او را رها کن

قطعه ۳۵۵

خردمندان عالم را لقاست / ازین سرگشته می باید شنیدن
برهنه پای رفتن تا که قاف / وز آنجا سنگ صد من آوریدن
بناخن سینهٔ خود پاره کردن / بدست خود سر خود را بریدن
بهتر بود نزد خردمند / که روی ابلهی از دور دیدن

قطعه ۳۵۶

بمرد هیچ نبرد آنکه سیم و زر نخورد / بخور ببخش بده ایکه میتوانی هان
چه چیز از تو بمردی رسد یقین / که رزق خویش بدست تو میخورد مهمان
دو چیز حاصل عمر است نام نیک و ثواب / وزین دو درگذری کل من علیها فان

قطعه ۳۵۷

میندیش در حق مردم بدی | که آری بلا بر سر خویشتن
نه بینی که ریح فراوان کشد | که چاهی کند بهر من چاه کن
به آخر که چه را بپایان برد | وی اندر بن چاه ماند نه من

قطعه ۳۵۸

ای بسکه بر طریق مناجات گفته‌ام | وقت سحر بدرگه رزاق ذوالمنن
ای آنکه رزق تفرقه بر بلبلان کنی | من همچنان نهیم بخورد کو نصیب من

قطعه ۳۵۹

چهار چیز پدید آرد روی مرد سیاه | باختیار مباش ای پسر بسا شر آن
یکی دروغ دوم صحبت عموم الناس | سیوم مزاح چهارم شراب با نادان

قطعه ۳۶۰

صبح دمید ساقیا بزم صبوح ساز کن | بر دل ما ز خرمی در ز بهشت باز کن
گرچه که ناز بردهٔ ای بت نازنین ز حد | لیک خوش آیدم ز تو تازه دلی و ناز کن
تر آنچه بود زریا دلی دست بآب زر بشوی | وز خبثات آرزو پاک شو و نماز کن
صوم و صلوت و نافله گرچه ستوده طاعت است | شاید اگر بیابدت نان بده و نیاز کن
باز سپید عقل را دیده چنین چه بسته | تا بهوای دل رسی دیده باز باز کن
بلبل خوش نوا چنان در قفس از زبان بود | دم مزن و نشیمن از دست شهان چو باز کن
ابن یمین اگر ترا آرزوی سلامت است | روی در آرزوی دل بر رخ جان فراز کن

قطعه ۳۶۱

ندانم از چه بکلیم میان به بست سپهر | چو هست بر همه آفاق مهر او روشن

کدام مرد که از تیغ کین او نرہے | اگر ز پوست بپوشی چو ماهیان جوشن

قطعه

مردمی چیست هیچ میدانی | روز دولت فروتنی کردن
سیم و زر بیقیاس بخشیدن | گاه قدرت غضب فرو خوردن

قطعه

بر تو باشم ز بحر خاطر خویش | سخنی همچو لولو و مرجان
بخت اگر یار و عقل رهبر تست | بنگارش چون الف در جان
دشمنت نیست هیچ رو منمای | هرچه او دوست کام کرد از آن
تشنه می باش و از خضر مپذیر | منت آب چشمهٔ حیوان
هرچه پر آشکار باید خواست | عذر بر گردنش مکن پنهان
ور نیاید بپسندت این گفتار | بر تو کس را نمی رسد تاوان
هرچه خواهی ز خیر و شر می کن | خود بیابی جزاش از دوران
ور بدی آمد از تو ور نیکی | نزد این هیچ بود یکسان
زانکه او را نه هیچکس طمع | نیست الا برحمت یزدان

قطعه

نان و سرکه گر نهی پیش کسی | لفظ خود شیرین کنی چون انگبین
به که حلوا و شکر پیش آوری | وانگهی سرکه بجالی بر جبین

قطعه

هر که نه در دین تست کالعدمش فرض کن | آنکه زید با تو کم زکمش فرض کن

وانکه درم دارد واز درم او بکس — می نرسد بهرهٔ بی دریغش فرض کن
وانکه ز لوح دلش نقش کرم کس نخواند — تیره یخ و سرزده چون قلمش فرض کن

قطعه ۳۶۶

پدر که روح وی از نور حق منور باد — مرا سه پند نکو داد یادگیر از من
یکی که گر خوری نان بجز کلیچه مخور — دوم مجامعت بکر و دور باش از زن
سوم بنای سرای بنه بهر شهری — بشهر خویش قناعت مکن بیک مسکن
بگفتم ای پدر مهربان جزاک الله — چگونه دست دهد کار بستن این سخن
جواب داد که ای روشنی چشم پدر — بیان کنم که شود بر تو این سخن روشن
بگاه خوردن نان باش گرسنه مشغول — که چون کلیچه شود پیش تو جو و ارزن
جماع نیز گهی کن که گر ز پیشت عجوز — شود چو دختر دوشیزه قد چو سرو چمن
بهر دیار که بینی غریب از ره لطف — غبار را و بفشان سفره بهر او بفکن
اگر تو نیز بشهر وی اوفتی بگذر — بنا نهاده بود در گشاده جای وطن
بیاد آر ز من این سه پند جان پدر — که همچو گوهر نابست و همچو در عدن

قطعه ۳۶۷

اگر آزاده افتد بر تو — بتا که از قضای دور گردون
مر او را صبر ایوبی بباید — پس آنکه عمر نوح از مال قارون
که تا از خدمت تو آخر الامر — بخواری باز گردد دیده پرخون
ترا با این بزرگی تیر در ریش — ترا با این حکومت کیر در کون

قطعه ۳۶۸

خورم آنکس که این هنر دارد — که نه مامور و نی امیر کسان
کنج عزلت گزیدهٔ عالم — گشته فارغ ز دار و گیر کسان
ز آتش آرزو بتافته دل — چون تنور از پی فطیر کسان
گشته راضی بحکم کن فیکون — رسته از زحمت و زحیر کسان
داند آزاده که یک چندی — بوده باشد بعیب اسیر کسان
که فراز کلوخ پارهٔ خویش — بهتر از گوشهٔ سریر کسان
پشتهٔ خار خار بستر راه — نرم تر آید از حریر کسان
رو قناعت گزین که نتوان پخت — قرص امید از خمیر کسان
پای مرد تو در زمانه بس است — آنکه او نیست دستگیر کسان

قطعه ۳۶۹

کسیکه نیک نهاد آمد از بدایت کار — ز خو چگونه پسند آیدش بدی کردن
چو سیرت ملکی میتوان گرفت بجهد — بسان بهمت قانع بود ددی کردن
بکوش در ره احسان که آن بود بر حق — تجارتی ز پی سود ده صدی کردن
بهوش باش که پیری رسید این بین — گذشت وقت جوانی و بیخودی کردن
شباب فرع جنون است و شیب اصل خرد — جنون قبیح بود گاه بخردی کردن

قطعه ۳۷۰

گر تو میخواهی که آری بهترین چیزی بدست — یار یکدل به بود از هر چه یابی در جهان
ور نشان یار یکدل پیش ات مبهم است — بشنو از این بیت تا باز گوید شرح آن
همچنین یاری کم افتد در بدست آید ترا — گر چنو داری نگه دارش گرامی تر ز جان

قطعه

۳۷۱

کام دل از کسی که ترش رو بود مخواه
تا در زمانه بد نه کنی ذکر خویشتن

کانکس که حسن خلق دریغ آیدش ز تو
آید از آن دریغ ترش بر خویشتن

وانکس که بی خزانه زر کرد گنجه وار
ز امثال خویش می بدرد سر خویشتن

زر بهر آن مجوی که زر باشدت بکف
بر حال زر گمار نکو فکر خویشتن

زر سنگ ریزه ایست چه قدرش بود اگر
از وی بسازی محکی قدر خویشتن

قطعه

۳۷۲

هر چند روزگار کند پست مرد را
از همت بلند نشاید بکاستن

رزقت چو از خزانهٔ خالق مقدرست
دون همتی بود ز در خلق خواستن

بنشین بعزت از پی کاری که کارتست
تا پیش کس بپای نباید بخواستن

قطعه

۳۷۳

هر کرا یاد من همی آید
بکرم بندگی من برسان

زان بعزت همی دهم زحمت
که همی ترسم از ملامتشان

مرد نا آزموده زنهار
نه ثناگوی که نکوهش کن

که بر او اعتماد خواهی کرد
اول احوال او پژوهش کن

قطعه

۳۷۴

که باشد آنکه رساند ز راه لطف و کرم
رسالتی بجناب خدایگان از من

اگرست قدرت آن کین سخن فرو خواند
بسمع اشرف سردار شه نشان از من

بگویدش که ببنده داشتم توقع آن
که آشکار کند یاد و هم نهان از من

اگر ز طالع شوریده نیست بهره مرا | نگرد پادشه شهنشاه کامران از من

قطعه ۳۷۵

آنم که بندگی نکنم حرص و آز را | آزادگیست رسم و این خوی دستور من
حقا که بر سر افسر شاهی نبایدم | گر بیم بایدم که صدا آبی کند ز من

قطعه ۳۷۶

اکنون زمانه بین که شمار از کسی گرفت | گر فرق هیچ می نکند کیل را ز من
غمگین مباش ابن یمین ز انکه غافلان | جمعی گرفته اند ز من تره را ز من

قطعه ۳۷۷

گفتند چو رزق هست مقسوم | زحمت چه کشی به بهر جستن
گفتم که بلی ولی ازین بیش | گشتست حوالتی معین
روزی یکی بمصر و شام ست | وان هم دگری برو حرام از من
از بنده مبین تو این تکاپوی | کاین حکم خدای راند بر من
بی هیچ شکی نفاذ باید | حکمی که کند خدای ذو المن

قطعه ۳۷۸

ای عزیز از نصیحتی کنمت | در بد و نیک آن تفکر کن
گر پسند آیدت ز من بشنو | ور تو نشنوده تصور کن
اولا صدر شو باستحقاق | پس بمجلس درون تصدر کن
ردف را از ردیف باز شناس | بعد از ان دعوی تشعر کن
اوسط کار ها نگه میدار | نه ضعیفی و نه تهور کن

نه چو طاوس مجلس آرا شو
نه بویران وطن چو لنگ کن

با بزرگان ره تواضع گیر
با فرومایگان تکبر کن

یا نه با نیک و بد بساز و برو
شیر را هم طویله ور کن

با مسیحا بمصلحت خر را
در طویله کش و هم آخر کن

دم بدم روزگار میگذرد
تو تماشای این تغیر کن

چون تباشیر صبح دم ندمد
عزم تلبیس و میل تنفر کن

همچو ابن یمین بساقی گوی
دور بگذشت ساغری پر کن

قطعه ۳۷۹

حکیمان جهان از روی حکمت
نهادند این فلک را نام گردون

اگر دون نیست گردون انچه ام
نباشد شاد ازو دانا گر دون

چرا دانا بود بی بهره از مال
چرا نادان کشد نعمت بگردون

قطعه ۳۸۰

بدندان روی سندان بریدن
بچشم از کوه و صحرا خار چیدن

میان بیشه با شیران نشستن
بروی آب با مرغان پریدن

بمژگان گشت گردون بر سر کوه
بموزه بر سر گنبد دویدن

همه بر جان دانا خوشتر آید
که روی جاهلی از دور دیدن

قطعه ۳۸۱

ای دل ار تنگ داری از نقصان
جز سلوک ره کمال مکن

هرچه عقل اندران بود دستور
جز بدان کار را اشتغال مکن

باسیدمی که رستگی برسد
از در راحت ارتحال مکن
شربت نقص اگر همی خواهی
با فرومایه قیل و قال مکن
عمر که فردا رسد مخور امروز
ترک شادی بنقد حال مکن
عرض نفس نفیس را هرگز
در پی مال پایمال مکن
نیست از دست بهره بیابی
گر بود حاتم ارتحال مکن
عرض بیچارگی بهیچ سبیل
دشمن ار هست پور زال مکن
بشنو این پندهای ابن یمین
ور مفیدست از و ملال مکن

قطعه ۳۸۲

گفتم روم زیارت پیشینیان کنم
باشد که راحتی رسد از روح شان بمن
عقلم شنید و گفت که بنشین بجای خود
و اندر خطر مده سپیده از جان و تن
آخر ز زندگان بچه حاصل رسیده
تا گستری دو دست مردگان کفن

قطعه ۳۸۳

سفر نیک ست بهر آنکه امروز
چه خوش باشد بهر جایی رسیدن
مشرف گشتن از دیدار اصحاب
رخ صاحبدلان هر جا بدیدن
طلب کردن ز مردان استغاثت
نصیحتهای دانایان شنیدن
ولی تلخ ست این شربت که هر روز
ز دست دهر می باید چشیدن

قطعه ۳۸۴

مرا هفتاد و پنج از عمر بگذشت
ندیدم مردمی از هیچ انسان
نه از تحسین و نه پیری گشت خرم
نه از تحسین امیری شد هراسان

نگفتم مدح یک یک شان بگرات — نه تحسین یافتم زایشان نه احسان
همیدانم که دارند این خباثت — همه آفاق یا اهل خراسان
هزاران تیز بر پیشینیان باد — اگر بودند ایشان هم بدینسان

قطعه ۳۸۵

ای که حصن حصین همی سازی — پس بکیوان همی کشی ایوان
تا بدانی که چیست حاصل آن — آیة اینما تکونوا خوان

قطعه ۳۸۶

هیچ دانی که چه باشد کرم و چیست کریم — اکرم آنست که احسان بزند دست بدان
وعده ایجاب کن و منت بخشیده منه — کرم این است گرت دسترسی هست بدان

قطعه ۳۸۷

هرکسی را چنانچه هست بدان — پس بدان قدر دوستی میکن
در عمل کوشش و ترک قول بگیر — کار کرده تنی مشو و بسخن

قطعه ۳۸۸

عرض این سپیدن پیام برای باد صبحدم — نزد علای دولت و دین آصف زمان
دستور دین پناه محمد که خلق او — بخشند بهر دلی چو مسیحا هزار جان
خلق جهان بطاعت او سر نهاده اند — هرگز گرا شده ست مسلم چنین جهان
از حق خدمتت از یاد رفته ست — مارا حقوق بر تو زیادست بیکمان
یکبارگی ز بنده فراموش کرده — گر یاد نت آید از من مهجور ناتوان

قطعه ۳۸۹

صاحبا بل صاحب قران ، آصف ثانی جلال ملک و دین

پیش صاحب نسب گرامی پیر ، بست تخت نوجوانش همنشین

آنکه بهر بخششی پرورند ، کان و دریا لؤلؤ و در ثمین

وانکه بار حلمش ار گردون کشد ، ور زمین آرام گیرد چون زمین

گر بود فرصت بگویش این سخن ، در میان وصف جلال این حزین

گو که کمتر بندهٔ درگاه خود ، پیش ازین بود التفاتش ازین

باز گو تا منقطع بهر چه شد ، التفات خاطرت زاین سین

هر چه خواهی کرد خواهم بود ثبت ، تا بحشر از بندگان کمترین

قطعه

۲۹۰

بدرگاه جلال دولت و دین ، که هست این کمینش بنده از جان

دو سه فصل از مهمات ضروری ، کنم معروض اگر داری سر آن

بدان امید کاندر وقت فرصت ، کند معلوم رای شاه ایران

نظام ملک و ملت شاه یحیی ، که باد از شرق تا غربش بفرمان

نخستین آنکه بی وجه معاشم ، وزین دارم دلی دایم پریشان

امیدم هست کز انعام خسرو ، کفافی گرددم تحریری ز دیوان

دوم بر دل ز قرضم هست دردی ، که غیر از لطف شاهنشه نیست درمان

خلاصم گردد از لطفش ازین درد ، کمال شهریاری را چه نقصان

بگویم راست این قرض از چه دارم ، ز دخل اندک و خرج فراوان

سیوم تشریف سرتاپایی ارم ، امید از جود شاهنشاه یکسان

ازان شه که محمد سیرت آمد ... سهم حسان صفت ثناخوان
اگر شاهم دهد خلعت چه باشد ... محمد داد هم خلعت بحسان
چهارم آنکه گستاخی نمودم ... امید عفو میدارم ز سلطان
جهانی در پناه لطف او باد ... که باد او در پناه لطف یزدان

قطعه ۲۹۱

با آستانهٔ جاه و جلال خسرو عهد ... که هست پایهٔ قدرش براوج علیین
محمد حضرت شاهنشه زمین و زمان ... که تا زمان بود او باد شهریار زمین
سپهر مهر نبوت جهان جان کرم ... چراغ دودهٔ آدم نظام ملت و دین
پناه ملت حق سایهٔ خدای که هست ... چو آفتاب سپهرش جهان بزیر نگین
بچشم خشم نظر در زمانه گر بکند ... شود گسسته ز هم رشتهٔ شهور و سنین
منم که تا کمر بندگی او بستم ... کلاه جاه برافراختم بچرخ برین
بالتفات چنین خسرو جوان بختی ... که چرخ پیر ندیدش بهیچ قرن قرین
مراکه وجه امور معاش منتظم ست ... ولی زبان سعادت همی کند تلقین
که آرزوی دل از بندگی شاه بخواه ... که گرچه حال تو نیک ست هم کند از این
ولی که با کرم او سوال حاجت نیست ... ز آفتاب نخواهند نور اهل یقین

ردیف واو ۲۹۲

ای دل صبور باش به احداث روزگار ... نیکو شود بصبر سرانجام کار تو
با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن ... تا بر مراد دوست بود روزگار تو
با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی ... اخیار تو شود بصفا یار غار تو

هر چه کردگار ترا داد شکر کن — تا بیش از آن جزات دهد کردگار تو

همت بلند دار که نزد خدا و خلق — باشد بقدر همت تو اعتبار تو

قطعه ۳۹۳

صحبت صاحب نظر باید که باشد یا دو کس — با کریم نام جوی و با حکیم راست گو

تا ز جود این در این دنیا بیابی کام دل — یا ز علم آن در آن دنیا شوی با آبرو

قطعه ۳۹۴

گر خرد داری مشو یکدم جدا از این دو چیز — ور نیابی هر دو را باری یکی زینها بجو

ور یکی را هم نیابی این خود اندر عهد ما — کنج عزلت گیر و دیگر در پی دنیا مپو

خویش را اندر حصار فقر کن [illegible] — گر کنار چشمه ناید دایما سالم سبو

عزت ار خواهی که یابی خیر چون این بینوا — آب خور سندی بجوی و دست از این دنیا بشو

قطعه ۳۹۵

با هر که عطا یابی باشی تو اسیر او — وز هر که عطا جستی گشتی تو اسیر او

و آنکس که نیاز خود بر وی نکنی عرضه — گر شاه جهان باشد باشی تو نظیر او

قطعه ۳۹۶

چرخ دولابیست پیدا در جهان — بر مثال کوزه‌ها خلقان او

فرقه‌ای سر سوی بالا می‌روند — دامن پرقیمت از احسان او

باز جمعی را ز بالا سوی شیب — کف تهی می‌بینیم از دوران او

زود دار این بین چشم و فا — اعتمادی نیست بر پیمان او

نه طمع بر کن که هرگز کس نخورد — لقمه بی استخوان از خوان او

قطعه ۳۹۷

کردم سوال از کرم خواجه حاجتی — بیرون ز وعده نشنیدم جواب ازو

طبعش بگاه وعده ورا چون سحاب — با برق و رعد لیک نبارید آب ازو

نه ابر بار نیشو و از روی آسمان — تا بر کنیم ما دل از این فتح باب ازو

نه قطره که بچکد از ابر تیره دل — تا آتش جگر بنشانم با آب ازو

قطعه ۳۹۸

بر خم حادثه چو خم اگر گشت جو بجو — جوی جمع نکنم زین خران رسیده او

بنان جو نه که از کاه جو غذا سازم — به نیم جو نخرم لاف خوان خسرو

دو نان خشک جوین هر کرا میسر شد — هزار خرمن گندم نیرزدش یک جو

قطعه ۳۹۹

هر که از طاعت بسیار در افتاد بعجب — چون عزازیل شود مستحق لعن تفو

قوطه طاعت ما را گنه ار پاک بشست — باشد ار حق کندش جمله بیک لحظه رفو

هر گناهی که کند بنده خداوندش اگر — نکند عفو پس او را نتوان گفت عفو

قطعه ۴۰۰

گر بدانی فریب دنیا دون — دل بجان آیدت ز صحبت او

دشمنی در لباس دوست بود — که کند تکیه بر محبت او

قطعه ۴۰۱

بر فلک دل منه ار بوی خرد یافته — که نه هستی بوجود آمده ولی حق ترازو

غافل امروز کسی باشد این چون بهو — که نباشد بجهان هیچکس احمق تر ازو

لاجرم هر که بود مایهٔ عقلش کمتر	هیچکس را نبود کار بر او نیک ترازو

قطعه

۴۰۳

ندیدم من از آدمی هیچکس	که اخلاق او جمله باشد نکو
هنرمند را این قدر بس بود	که گویند این ست لیس عیب او

قطعه

۴۰۴

چه کنی با فلک عتاب که من	نیک و بد حال گشتم از فن تو
گر خموشی چه باز سیرت	دست شاهان بود نشیمن تو
ور براری خروش چون بلبل	هست زندان تنگ مسکن تو
روکه گردون فراغتی دارد	از بلند و زبست کردن تو
هم ز خود بین اگر فتد روزی	طوق یا غل نصیب گردن تو

قطعه

۴۰۵

پدری با پسر بشفقت گفت	که پسندیده دار عادت و خو
راحت نفس اگر همی خواهی	بیشتر از نصیب خویش مجو
تا نه پرسند دم مزن ز سخن	وانچه گوئی بجز صواب مگو
گر رسیدن بمقصدت هوس ست	راه کان مستقیم نیست مپو
بطمع در خطر میفت مگر	رشتهٔ عمر بدست ار دو تو
که نخواهد همیشه باز آمد	بسلامت ز چشمه سار سبو

قطعه

۴۰۶

دو تای نان گر از گندم ست یا از جو	سه تای جامه گر از کهنه ست یا از نو

به چار گوشهٔ دیوار خود بخاطر جمع / که کس نگویدت از اینجا بخیز و آنجا رو
هزار مرتبه بهتر بنزد اهل یقین / ز فر سلطنت کیقباد و کیخسرو

قطعه

کسی که عادت او بود راستی / خطائی کند درگذارند ازو
وگر نامور شد بقول دروغ / دگر راست باور ندارند ازو

قطعه

الهی از آن خوان که از بهر نیکان / نهادی نصیب من بی نوا کو
اگر در بهایم خواهی ندارم / وگر بی بهایم به بخشش بها گو
اگر از سگانی توام استخوانی / وگر از کسان توام مرحبا گو

قطعه

ملک عزت گرت همی خواهی / از من این پند مشفقانه شنو
دل منه بر سرای عجب فریب / که فراوان گذشت از کی و گو
روز دولت مباش غره از آنکه / هست ترکیب دولت از لت و دو
چون همای خجسته قانع باش / نه چو گنجشک جان بدانه گرو
در زمین قناعت افگن تخم / تا مراد دل آوری بدرو
پا کنار آمد از بحار عدم آنکه / شد برون از میان چو پیچش رو
ایزد از بهر بکرهی گفت / که فلان خیز از بهشت برو
چون بود معده پر تفاوت نیست / که ز گندم پرست یا از جو
تن چو پوشیده شد چه فرق بود / نزد عاقل میان کهنه و نو

را بتسلیم گیر ای ابن یمین	تا خلاصت دهد ز لیت و ز لو

ردیف ها ۱۰۹

گفتم دلا توئی که همه عمر بوده ای	بر مطلب و مقاصد خود کامران شده
رای تو در تفحص اسرار کائنات	بگذشته از مکان و پی لامکان شده
هنگام فکر گوهر شهوار خاطرت	چون ابر نوبهار جواهر فشان شده
گردون پیر از تو اگر هست برتری	غالب بر او بقوت بخت جوان شده
هر جا که رای انور تو گشت آشکار	خورشید همچو ذره بسایه نهان شده
اکنون بگوی کز چه سبب در میان خلق	هستی بسان لطف و کرم برکران شده
عقل از زبان دل سخنی زد و بر آن	سرمایه حیات چو آب روان شده
گفت آن همه فضایل و آداب و حلم و علم	کم نیست با که بیش ترک تیر ازان شده
لیکن چه سود مایه من نیست جز هنر	وان نیز عیب اکثر اهل جهان شده
دارم مصرعی که بترکیب هم گرت	تر دل گرفته قوت و قوت جان شده
ابن یمین بساغ تضمین چنانکه هست	کان حسب حال و سیگی بی‌جا شده
بازار فضل کاسد و سرمایه در تلف	شیخ متاع فاتر و سود از میان شده
ما را هنر متاع و خریدار عیب جوی	زین سست نام من بجهان بی نشان شده

قطعه ۱۱۰

بگوش هوش رهی هاتفی ندا در داد	ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خوار ساخت نصیب	حقیقت آنکه نیاید بزور منصب و جاه
بآب زمزم و کوثر سپید نتوان کرد	گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

قطعه ۱۱

ده عادت بدست که رسم ست عالم را | گزو همی شود روان و دل خلق کاسته
عرض جمال و لاف سخا و سلف یزید | مدح زبان خویش و تقاضا خرنجو آسته
بخل سلام و خیر ریا و مکاسن جاهی | معانی نبوت و تشریف خواسته

قطعه ۱۲

پدر که رحمت حق بر روان پاکش باد | ز من دریغ نمی داشت پند پیرانه
بوقت رفتن ازین غم سرای غصه فزای | بسیچ راه همی کرد چیست و مردانه
چه گفت گفت که جان پدر نصیحت مین | اگر قبول کنی هست مرد فرزانه
تو باز سدره نشینی فلک نشیمن تست | چرا چو کوف کنی آشیان بویرانه
مکن مقام درین خانه ای عزیز پدر | گرت چو یوسف مصری شدست غمخانه
بزیر دایره دور سپهر آئینه گون | چرا همی سر همت بعجز چون شانه
بباش غره بمهر سپهر دون زنهار | که پای دام کشیدست بر سر دانه
بدان طلسم که بستند عاقلان بهم | بسنگ تفرقه بشکست چرخ دیوانه
دران نفس که طریق حیات بسته شد | گشایشیت نباشد ز خویش و بیگانه
پس از تو این سخن افسانه خواهد بد | بکوش تا ز تو نیکو بماند افسانه

قطعه ۱۳

سن این نکو بیت ای روزگار سفله پرست | که تو باهل هنر سروری نشاهی ده
توهی چه کهنه کلوخی فتاده بر سر راه | ستان ز هر که تو خواهی بهر که خواهی ده

قطعه ۱۴

دلا بحال پریشان جزع مکن زنهار | صبور باش چو بینی نکو شود ناگاه
مجوی صحبت دنیا که زان همی ترسم | که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه
بترک صحبت آن گیر کز نصیحت آن | بساط خاک پر از گفتگو شود ناگاه
هنر طلب که هنر شد اساس سعادت و بخت | بروزگار رسن کهنه باز نو شود ناگاه
هنر چو مشک بود آن کجا نهان ماند | جهان ز نفحه او پر ز بو شود ناگاه
بکنج عافیت آرام تخت پایانش | اگر بگنج قناعت فرو شود ناگاه

قطعه ۱۵

با حریفان بر بساط دهر ای نیکو خصال | راستی کن پیشه همچو سرو اگر آزاده
گر بکوشی در شرف تا باز یابد پیشوای | از هوا لیکن بسته تا چون بهترین افتاده
ده هزارت خصم اگر باشد چو اندر حصن صبر | شاه گیری خویش نشین کان حیله را آماده
تکیه کمتر کن بآمال طویل ابن یمین | جز بدین عمر قصیرش چون بنا بنهاده
در مصیبت شد حرص ار شیفتی بهره اش | بند هر عضوی برا کاره فلک بگشاده

قطعه ۱۶

کنجی و همدمی و کتابی و خورده | از بهر ذوق نقش ز تاج و سریر به
از بهر ستر عورت جامی و خرقه | از اطلس مذهب و شعر حریر به
از بهر دفع تشنگی از باده سفال | آب مباح سرد ز جام عصیر به
حلوا و مرغ و بره اگر نیست گو مباش | صحت چو هست از همه نان فطیر به
وجه کفاف اگر بکف آید ز وجه قوت | نزد خرد ز خدمت شاه و وزیر به

قطعه ۱۷

نه هر صدف که فرو خورد قطرهٔ باران / درون او ز گهر گشت جای دردانه
صدف بباید و باران بحر و چندین گاه / هنوز نیست معین که در شود یا نه

قطعه ۲۱۸

بمال حاجت مردم برآور ای سره مرد / برو و راهم سعد و ده جوی باسکه
اگر تو راه ندانی بمنت نشان بدهم / بشوحی دست ز گنج خودی باسکه
یکی ز عرضه بسئل دو دم ز حاجت حص / یکی ازین دو گزین کن بتاج و باسکه
دو اصل معتبر اند آگهی نتیجه دهند / که کس نباشد و باشد وسیله شان سکه

قطعه ۲۱۹

مراد و بال بگردار مرغ اگر بودی / گشادمی بجناب طریق بسته شده
ولی چه سود که یک بال دارم و آن نیز / بسنگ حادثه آزرده و شکسته شده

قطعه ۲۲۰

هزار بار پیاده اگر بکعبه روی / که بر طریق توکل سپرده باشی راه
هزار مسجد اگر همچو مسجد اقصی / بدست رنج خود از خاک برکشی از راه
هزار اسیر مسلمان شتقی هر روز / بتیغ اگر برهانی ز کافر بدخواه
هزار برهنه و صد هزار گرسنه را / بکسب خویش گر ایمن کنی ز راه اله
ثواب این همه در جنب این گنه باد است / که از درونه صاحبدلی برآری آه

قطعه ۲۲۱

جوانمردان عالم را خدایا / اگر برگی ندارند برگشان ده
بخیلانی که با برگ و نوا اند / سخی گردان وگرنه مرگشان ده

قطعه ۲۲

ستمگرا فلکا چرخ دا جفاکارا
نوی و کهنه رباط و پلید و پیرگران
نگوییت که از آن تاج و تخت شاهی ده
ز هر که خواهی بستان به هر که خواهی ده

قطعه ۲۳

ای تو هر نقش که با خویش مصور کرده
نقش بنا قدرش صورت دیگر کرده
دی تو در مدرسه از بهر استاد طمع
درس ها خوانده و دانسته و از بر کرده
کسی کرده ز پی انزال تو لقب او عسل
در شعر شوربختی زان خویش و بر خور کرده
کفش کرم بر آورده و پوشیده به ناز
نام او پروین و بیپه مشتهر کرده
عقدهای صدف آویخته از گردن و گوش
زان گهر ساخته مایه زیور کرده
ای تماشای طمع چند بری عمر بسر
هست روزی تو زین بیش مقدر کرده
یا قضا ساز و بدان این قدری تن کن
که نیابی به جهان هیچ مخیر کرده

قطعه ۲۴

چند بد گردون بهر ناسزایی بهرها
زانکه دریا پرورش داده و کان اندوخته
روز و شب نااهل را با سیم و زر دو چشم
زین سبب خندان چو شمع اندر روان افروخته
ها بد و او را با تاج می داد و سکا
باز را همواره پا در بند و چشمان دوخته
عیش آخر این شب آبستن بین تا چه زاید
باز لال شعر خود در تاب هجران سوخته
صبر کن با عیب گردون باری پیش الله
با هنرمندان بود با قصه جان سوخته

قطعه ۲۵

شرف دولت و دین زبده اصحاب کرم
ای بذات تو هنر و فضل تولا کرده

چشم بد دور ز خط تو که هر لفظ از و | سطح کافور پر از عنبر سارا کرده
وی زبان که چو بخشند نقیتم در تو | بتولای تو از غیر تبرا کرده
طرفه یاری ورقی چند ببین داد از آن | رای عالیت اشارت بسوی ما کرده
که ز اشعار رهی این ورق بیضا را | دارم امید بتو مایه سودا کرده
کردم اثبات بفرمان تو ابیات برو | زانچه زین پیشتر که داشتم انشا کرده

ردیف یای

می شنیدم که از ره شفقت | پدری پیر گفت با پسری
بشنو از طوطی خرد سخنی | روح را در مذاق چون شکری
که ترا ناگه ار بدست افتد | از قضای زمانه سیم و زری
هم تو خور هم بدوستان بخوران | از نهال سعادتت ثمری
حیفم آید که حاصل همه عمر | بگذاری و می برد دگری

قطعه

حاسد بدسگال اگر گفتت | که چرا نقص دوستان خواهی
آفتاب سعادت هر کس | که نیابد زوال آن خواهی
چکنی این جهان فانی را | کش بصد آرزو همی جان خواهی
من ز بهر حیات نان خواهم | تو حیات از برای نان خواهی

قطعه

ای دل نصیحتی کنم ار زان که بشنوی | تا برده آب گشت به تنهانه بدردی
زنهار در نهان نه کنی این معامله | کانگه که آشکارا شود و خجل شوی

قطعه (۲۹)

ای پیک پی خجسته نسیم سحرگهی
بگذر بدان جناب که از لطف سازیش
یعنی جناب حضرت شاهی که می نهد
فرزند تاج دولت و دین اهل فضل را
اول ببوس خاک و رش آنگه این سخن
گر با وجود تو کان گوهر مراد
از دهر لاشه سک طلب و نه بسکند
اکنون ز روزگار پر آشوب فتنه گشت
مردمی بسان رستم دستان تو سکنی
چون در زمانه اهل هنر با خبر تو ای
تا خرگه سپهر ستور بود بماه

لطفی کن از برای من خسته رهی
یابی نشان خلد چو در وی قدم نهی
شیر فلک ز هیبت او سر برو نهی
دوران اوست موسم آسایش و بهی
برگوی و بگذر از سر انجاز کوتهی
بر آستان عنبر تو جوید ز ابلهی
آماس باز می نشناسد ز فربهی
آفاق شد ز مردمی و ز مردمی تهی
داد کرم چو حاتم طائی همی دهی
باد از حال این مسکین نیز آگهی
باد ت معاشرت همه با ماه خرگهی

قطعه (۱۴)

شبی با فلک گفتم از روی حیرت
بسی داغ غم می نهی بر دل من
جوابی بگو دارم از تو سوالی
چه بد تر ز اندوه مرگ آدمی را

که ای سر بسر کار تو بیوفائی
که از دوستانم جدائی نمائی
که یابد دل از قید این غم رهائی
بگفتا جدائی جدائی جدائی

قطعه (۱۳۱)

اگرچه ابر بلای سپهر زنگاری
هنوز همت من سر بدان فرو نارد

فشاند بر گل زردم سرشک گلناری
گر او برم بر کس قصه ستمکاری

بوالفضولی مرا که هجی دید — هجو جفتی نهان ز هر لبشی
گفت دانم ملول میگردی — گفتم آری ز هجو تو ناجنسی

قطعه

سالها بود که تا در پی آن بود دلم — که میسر شودم صحبت جانان نفسی
دست در زلف نگاری زده چون خوش چنگی — که در ان راه نیاید بجز از باد کسی
اتفاقا پس از ایام فراق و غم هجر — یافتم بر سر زلفین بتی دسترسی
چون درین حالت خوش بودم و فارغ ز جهان — که نه خوف ملکی بود و نه بیم عسسی
از قضای فلک دون و ز بخت بد من — به علی الرغم بر آمد ز زمین خرمگسی

قطعه

هر چه می بخشی بکس آن را جزا از وی مجوی — آنچه میگویی مکن آن را که کردی وا مگوی
گر بدین صورت توانی بود ای تن بین — همت کو فرق فرقد را بزیر پای بپوی

قطعه

کاشکی با این همه محنت که من دارم ز غم — روزگار آخر نکردی با من این بدگوهری
محنت دوران و رنجوری و درد بیکسی — فرقت احباب و تنهایی و غربت بر سری
این همه بر من بجور دور چرخ چنبری ست — ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری
در شکایت نامه‌های دهر میکردم نظر — لایق حال من آمد این دو بیت انوری
کاسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار — وقت شادی بادبانی گاه اندُه لنگری
گر بخندم گاه آن همه عمر لیست گوید زهرخند — ور بگریم کان همه روزیست گوید خون گری

قطعه

خون میخورد چو تیغ درین دور هر که او | یکرو و یک زبان بود از پاک گوهری
مانند شانه هر که دورو نیست صد زبان | بر فرق خویش جای نهندش ز سروری

قطعه

هر که خواهد که بود پیش سلاطین برپای | همچو شمعش نه گریز و ز ثباتش قدمی
ادب آنست که گر تیغ نهندش بر سر | بایدش داشت زبان گوش ز هر [illegible]
ناگهان کارش اگر هیچ نظامی گیرد | گو مشو غره که ناگه بکشندش بدمی

قطعه

بزرگوار وزیرا نصیحتی بشنو | ز بنده که ترا هست مشفق جانی
یقین شناس که تو نیستی بشغلی و | ز هر که هست بگیتی نه انسی و جانی
کسی بغیر تو گر حاجتی کند عرضه | برآر حاجت او را چنانکه میدانی
مکن بشغل تغافل که وقت معزولی | کس از تو یاد نیارد بهیچ نادانی

قطعه

تا خرد بهره دولت بودت یار مکن | هیچ کاری که از آن غیر تو یابد ضرری
زانکه نیک و بد ایام نماند همه عمر | وز تو ماند ز بدی در همه عالم اثری
بر تو اندک شمر ار که بسیار شود | هست سرمایه احراق جهان از شرری
دو سه کم ده و کم کش ز پی کار جهان | که نیرزد کلهی نزد خرد درد سری
در جهان قطع نظر کن بهوای ابن یمین | تا نباشد بجهان همچو تو صاحب نظری

قطعه

با من پدر که باد پر از نور مرقدش | گفتا شنیده که چه خوش گفت عاقلی

هر که از خواندش گردون دون ترا — پیش آیدت ز نیک و بد کار مشکلی

یا ور پناه همت صاحبدلی گریز — یا التجا بشاهی با اقبال مقبلی

قطعه

سفلهٔ را که دریت پایه بلند — از هیچ سفله نه کشیدیم منتی

گر بود دولتی بتو اشع گذشته شد — در بود قدر رفته نبودیم قدر رستی

هرگز نبود حرص بدنیا و ملک و مال — ما ئیم همتی و عشر بران صحبتی

قطعه

چون پس سه روزی بوقت خویشتن — زحمت جستن چرا بر خود نهی

بی اجل چون کس نخواهد مردنیز — پس چرا تن عجز دستی میدهی

قسم مقسوم ست لا ترحل له — موت معلوم ست لا تعجل له

قطعه

گر ستم بیند ز عجز ترا باک مدار — که مرا تجربه افتاده درین کار بسی

او نداند که ظالم و تو مظلومیش — که بد و نیک بیکسان نرسد پیش کسی

چون بد و نیک سر انجام فنا خواهد یافت — جز نکوئی مکن ار هست ترا دسترسی

قطعه

ز آتش صحبت خردمندان — هر کرا پختگی نشد روزی

تا ابد خام طبع خواهد بود — گر نباشد جهنمش سوزی

قطعه

ز مخلوق کاری گشایش نگیرد — دل اندر خدا بند اگر کار خواهی

بدو گرو حرمت بامید جرور
جناب امیر و وزیران نیز زد
زنا جنس بگذر اگر آفتاب هست
بوحدت بسر برکه راحت بر آنست
تو هرگز درین دایره پای مفشار
گرین خلق امید مهر آنچنان هست

چه فخری بود گر زهی عار خواهی
که از حاجب بارشان بار خواهی
ترا سایهٔ تو بس است ار یار خواهی
اگر گلشن عیش بیخار خواهی
چه مهر گشتگی هیچ و بیکار خواهی
که آبحیات از لب مار خواهی

قطعه ۶۶۸

عمری بغفلت ای دل نادان گذاشتی
مغرور خود مباش که من فرض کرد دست
آخر نه روزگی دو سه چون بگذرد بدین
در کشت زار آخرت اندر حیات خویش
آنها که جنگ را بسگالند جهد کن
احوال عمر چون گذرانست پس چرا
گشتی پیان این چنین فارغ از جهان

بر عقل خود وساوس شیطان گماشتی
ایوان قصر خویش بکیوان فراشتی
رفتی و جای خویش بکیوان گذاشتی
تخمی که حاصلی بود تو زان نکاشتی
تا باز گردی از در ایشان باشتی
احوال روزگار خود آسان نداشتی
بر لوح خود چو آیت حرمان نگاشتی

قطعه ۶۶۹

ای خردمند اگر همی خواهی
جهد کن تا غلام و خدمتگار
زانکه روزی یک بیاید زد
نان ز دیوان عیشیان بخت هست

که شوی شهره در نکوکاری
بیش زاینها چنین خود داری
پیمه دوری کی و بسیاری
در تو مشغول آدم و ساری

در مهمات نیک و بد کاری	پند دادن بنان و جامهٔ خویش

قطعه ٥٠

ای بسا یار که دارد زپی کار جهان — هر که دارد خردی بنده ندارد یاری

چه نصیحت گر من دید که رشته از — من ندانم که بدم گرم کنم بازاری

گفت ازین بهر که آخر غم کار هیچ بود — گفتم الحق چه توان گفت نکو غمخواری

زان شد آشفته چنین تا نبود این همین — همچو اهل خردش بهر جهان تیماری

جهد کردیم بسی تا دو سه روزی حیات — دم برآریم بکام دل خود با یاری

عمر شد در سر این آرزوی دست نداد — آنکه آید بکفم تازه گلی بی خاری

من تهی دستم و آزاده چو سرو ز پی این — نه بهر سر صفت شاخ امیدم باری

قطعه ٥١

ای برادر بشنو از من تا توانی زن مخواه — گر همی خواهی دولت گر زندگانی برخوری

صبر کردن مرد را بی زنی آسان تر است — زانکه بر تکلیف زن باید بودن صابری

گرچه تزویج سنت است لیک گر داری خرد — اندرین ره فرض کن گز دین عیسی برتری

ور درین داری تردد حال عیسی بین این — چون ز زن بگذشت بر شد طارم نیلوفری

قطعه ٥٢

ای پسر اکسیر گهی خوردن و خفتن کار — نه خر که زود تری گر ز من همی شنوی

که خر بدان خورشی خویش کو معطل نیست — که بار خواجه خود میکشد بپشت قوی

ترا بخواجه فراموش کار نه بجز آنکه — گهی بمطبخ و گاهی بطشت خانه روی

بسجده اندر روی سالها غمت نبود — ز طشت خانه توانی که و سبدم گروی

قطعه

گر تمتع ترا ز نقره و زر / اینقدر بس که فایض آنی
یک سخن بغرض من بشنو / غم خود خور که سخت نادانی
چه نهی سیم و زر بدشواری / تا برد دیگری بآسانی
گر مرا از زرت وجوه زرست / خود گرفتم که سر بسر کانی
چون ز گنج خودت نصیبی نیست / تو مر آن گنج را نگهبانی
بشنو این نکته را ز ابن یمین / که ترا هست مشفق جانی
سیم آن به که رغم دشمن را / در ره دوستان برافشانی
شمع جمع انگهی توانی بود / کافکنی سیم و زر پریشانی
مال تو داد و دشمنت بد پر / گر تو زو داد دوستستانی

قطعه

یکی پرسید افلاطون بگاه نزع کای دانا / کجا دفنت کنم روزی که روی از خلق بتابی
برآورد از جگر آهی حکیم زنده دل وانگه / بگفتش دفن کن هر جا که خواهی گر مرا یابی
گر از خود آگهی یابی بکوی نیستی در شو / که تو در عالم هستی نه بیداری نه در خوابی

قطعه

این بزرگان که بخواجگی مشهوراند / نیست در طینت ایشان ز کرم خیر نامی
چون بدانند که انعام طمع شد ز شل / نتوان داشت از ایشان طمع انعامی
هر کسی را که تو اش بهتر قومی دانی / بر سر دانه نشسته است بدستان دامی
دی یکی گفت که ای ابن یمین تا کی ازین / عمر کردن تلف و وجه معاش از وامی

عرض کن حال دل سوخته پیش همه شان | گفتم این هوش نمی‌نیرزد از خامی

قطعه

۵۶م

کریم نامجوی ابراوان گفت | که چون از نیستی آید بهستی
اگر هی را که با او بوده باشند | مصاحب در زمان تندرستی
بلندشان همه در مال و در جاه | بلطف خود ربانند شان بستی

قطعه

۵۷م

هرچه روزی تست کس نخورد | روزی دیگران تو هم نخوری
چون قلم در ازل چنین رفتست | بهر روزی به آنکه غم نخوری

قطعه

۵۸م

مرا گفتند جمعی کهسر باباهل | چو دیدندم زغم در اضطرابی
که خوش میباش کردوان کردن دل | عمارت بازیابد هر خرابی
کشیدم از جگر آهی و گفتم | بدان روشن دلان نیکو جوابی
چه سود آنکه که ماهی مرده باشد | که بازآید بجوی رفته آبی

قطعه

۵۹م

زنهار غمی کزان گزیر است | در خاطر عاطرت نیاری
کی برخورد از حیات آنکس | کو شهره شود بننگساری

قطعه

۶۰م

نه بهر خوشدلی خویش دون دنیارا | نگاه کن که چه گفت از طریق استادی
نسب چه میطلبی صورت تو بس باشد | دلیل آنکه بدانند آدمی زادی

به بین ترا که چه داری ببین که اصلیت چیست | بنقد عمر نگه کن به بین چه افتادی
فریب او مشنو وزانکه از لئام الناس | نباید آنچه کریما کنند آزادی

قطعه

م ۱۶۱

در قصه شنیدیم ازین پیش بزرگی | یک بدره زر داد و بیک بیت فلانی
ما هم بطمع پیش بزرگان زمانه | بستیم میانی و گشادیم زبانی
بردیم بسی رنج و نشد حاصل اینکار | جز خوردن خونی و بجز کندن جانی
گر تربیت اینست بسی اهل سخن را | دل تافته گردد چو پی نانی و جانی
عنقا و کرم هر دو یکی اند که ایشان | جز نام نیابند به تحقیق نشانی
با اهل هنر قصه همین ست که گفتم | هان تا نفروشند یقین را بگمانی

قطعه

م ۱۶۲

برای نعمت دنیا مکش مذلت خلق | که نزد اهل خرد زین سبب خجل باشی
ز خون دیده غذا گر کنی ازان خوشتر | که زیر منت احسان ناکسی باشی

قطعه

م ۱۶۳

من و نفس عزیز و فقر و فاقت | نمیخواهم غنی گشتن بخواری
بود در دادن جان آب خوشتر | ازان کز غوک باید جست یاری
گرسنه گر بمیرد باز ازان به | که جیفه آورد آکنده سیر از شکاری

قطعه

م ۱۶۴

تا توانی ضمان مشو کس را | که وثیقت بود پشیمانی
اوسط او ملامت خلقست | و آخر اندر غرامتش مانی

قطعه ۶۵ م

بگوش هوش من امد ونادم آوازی	که هست طایر جان را هوای پروازی
بلی نشیمن او شاخسار سدره سزد	چه میکند بقفس اندرون نه دمسازی
بعلم و عقل اگر پرورش کنی جان را	ز سر غیب نماند بر و نهان رازی
مجردی چو مسیحا کجا که از سر وقت	بهر نفس که برارد نماید اعجازی
غذای طوطی جان تو شکری خورد ست	عزیز دار مرا در که ارزد اعزازی
بود ز نفس گرش آرزوی نفس دهی	کسی کلیچه نداد ارزلی بشهبازی
بترد ابن یمین گر چو مار خاک خوری	به ست از انکه همیشه مسخر آزی

قطعه ۶۶ م

ای دل ار داری هوای سروری پاینده باش	بر جهان برانچه سرور شد ازین پایندگی
بر زبر دستان چو خوشه سنبل گشت از زر دست	پیشه کن بر زیر دستان دانه افگندگی
گر ز سوز تشنگی جانت بلب خواهد رسید	از خضر سیلی بر منت بهر آب زندگی
دانه را بگذار و وارستی ز دام چار سو	کار زوجی افگند ازاده را در بندگی
گر ز دیوان قضا مجرا نباشد رزق تو	سعی بی حاصل بود از هر دو جهان شرمندگی

قطعه ۶۷ م

سیرت آزادگی از سفلگان هرگز مجوی	کی بود چون سرو سوسن هر کجا خار و خسی
آبروی از آتش شهوت جز آرد بخاک	از هوا چون بگذری زان پس صفا یابی بسی
شوربا چشم خود خوردن بر ابن یمین	به که باید خورد سکباهی ز خم هر ناکسی

قطعه ۶۸ م

کسی که سفله دانای خلق بوده بود / اگر بگیرد امروز ماه تا ماهی

چنان بود که و هم برچینا رشود / ولیک ناید از و مسند شهنشاهی

مریز آبرخ از بهر نان تواهی ورو بیش / که خاک بر سر این خواجگان ناگاهی

برو بملک قناعت درا و فارغ باش / ز کرو گار جهان خواه هرچه میخواهی

قطعه

۶۹ م

هرکه در مجلس اصحاب کند پر بوئی / هست در قافلهٔ اهل خرد زنگ درای

کم سخن باش بهر حال که خاموش بود / هرکه همدم نشود او را خرد راه نمای

هیچ دانی ز چه موسی ز خضر دور افتاد / از سخن گفتن بیوقت نه سوالی بیجای

کم سخن گوی که بلبل ز سخن محبوس ست / کم طمع باش که بخشنده بلکست همای

هرکه او را بود این قاعده چون آئین / فارغ ست از سر و از سیلت هر شاه گدای

قطعه

۷۰ م

هرگز این آسمان سرگردان / هر ادم نمیکند دوری

هر سعادت که جست ابن یمین / روزی من فگند با طوری

وان شقاوت که بود طالب عجز / منتشر رخ نبود از فوری

بارها بوده ام درین فکرت / که چرا میکند چنین خواری

عقل گفتا مشاله از جورش / که چه از دل همی کند غوری

زانکه کردند اهل تمیزی / هر دمی نشفاندت دردی

قطعه

۷۱ م

ای سپهر بیوفا بر من جفا تا کی کنی / بر گروه با وفا آخر جفا تا کی کنی

چشم ما را از غبار آستان سفلگان / تا چه مدت سرمه سازی توتیا تا کی کنی
گر شدی بیگانه از من دست از کارم بدار / هر زمانم با غم خود آشنا تا کی کنی
هر کجا عیسی دمی بازخری بر جان او / شرم بادت ای سپهر این شیوه ها تا کی کنی
عالمان بیگنه از ظالمان آزرده اند / این ظلم را عدوی مرتضی تا کی کنی
بر سر بازار ما بعضی بضاعت چون نیست / گوهر فضل و هنر را بی بها تا کی کنی
جز کدورت بر نخیزد هیچ ای ابن یمین / از کدورت وقت خود را بی صفا تا کی کنی

قطعه

ز زر بسیار چه حاجت که کنی صرف بدانکه / تا لقاهی زگچ و سنگ بیعوق بری
زر که بر خشت و گلت خرج شود ساده دلا / شرم دار از خرد خود که زخریش شمری
سفره گردان کن اگر نام نکو میطلبی / که بدین نام زاعیان جهان برگذری

قطعه

الهی زبان مرا در سخن / روان دار پیوسته در راستی
بمعنی بهار ای چون زلالم / به نیکوترین صورت آراستی
بیکدم مسوزان سهی سرو را / که قدش تجلی ز در راستی
نگهدار اعمال ما را از آن / که باشد در آن گنج کم کاستی
چنان دار ابن یمین را ازو / نباید بجز آنچه تو خواستی

قطعه

ز قطع راه دراز اهل غنی نشوی / بر آستان قناعت مگر مقام کنی
دمی دو گاو بدست آوری و مزرعه / یکی امیر و دگر را وزیر نام کنی

اگر کفاف معاشت نه بگذرد زین بیش — روی و نان جوی از جهد و لوم کنی

هزار بار نکوتر بود ابن یمین هم — اگر به بندی و بر چون خودی سلام کنی

قطعه ۱۷۵

در پشت کتاب تو نوشتم — این قطعه ز بهر یادگاری

شاید که بدین بهانه روزی — در وی نگری و یاد آری

قطعه ۱۷۶

کرده ام صد هزار بار ترا — این نصیحت من از سر یاری

که مگو مدح من بهیچ کسی — آشنائی برسم دلداری

زده ام بارها و در کارم — بوسه بر دست و پایت از زاری

میخوری آنچنانکه می باید — غم ما را تو از وفاداری

قطعه ۱۷۷

چه خوش بودی ای دل درین پرفائی — که کس را بکس آشنائی نبودی

دگر زانکه بودی بیاران همدم — فلک را سر بیوفائی نبودی

خوش ست آشنائی بهم اهل دل را — چه بودی که رسم جدائی نبودی

قطعه ۱۷۸

بده مراد فقیران بلطف ما بدهند — مراد ها که تو از حضرت خدا داری

امید خلق روا کن بحکمت که تو نیز — مقرر ست که با خود امید ها داری

قطعه ۱۷۹

بضرب تیغ جهان گیر قلعه بگشایی — جهان مسخر من شد چو تن مسخر رای

بسی قلاع گشودم بیک نمودن دست — بسی سپاه شکستم بیک فشردن پای

چو مرگ تاختن آورد هیچ سود نداشت — بقا بقای خدایست ملک ملک خدای

قطعه ۸۰

دو چیز شیوهٔ عاشق کش است خوبان را — ز من شنو بحقیقت اگر نمیدانی

یکی کرشمهٔ جادو و نگاهِ دزدیده — دوم بخنده شیرین سلام پنهانی

قطعه ۸۱

بر پشت خری گر به نهی چند کتابی — او را نتوان گفت که هست اهل معانی

از ضعف به پیری نتوانی که کنی کار — ای دوست غنیمت شمر ایام جوانی

از مرگ باندیش بکن ترک فضولی — میکوش که ایمان ز شیاطین برهانی

در پیش دو شیست ترا قبر به بینی — هر روز دگر خانه عمارت چه کنانی

درویش که او یافته از فقر سعادت — هرگز لتانه بجوی ملک کیانی

علت همه جهل است تا بکنی نو — بر بند زبان کار بکن گر بتوانی

بر ابن سین گر کنی ای بحث کلامی — فکری به از این مسکین اگر تا بتوانی

قطعه ۸۲

اگر دولت بدانایی و بخت است — سر من بر کلاه چرخ سودی

ولیکن میدهد تا در زمانه — کجا یابد خبر ناقص وجودی

الا ای دولت خر دوست یارب — چه بودی حال تو گر خر نبودی
زخر جست این همه آن به که مردم — نرنجد از چنین کوز و کبودی

قطعه ۴۸۳

سه یاراند رهبانند گدائی — یکی جانی و نانی و زبانی
بنانی نان ده و از زر بپرایش — تواضع کن بیاران زبانی
دلی یاران جانی را بدست آر — بجانی جان بده گر می توانی

قطعه ۴۸۴

یک شبی با پدر همی گفتم — که تو ما را بناز پروردی
خود چه بود این که آخر از وفات — هرچه آن را که خواستی کردی
گفت با من پدر که ای فرزند — چون مرا در سخن در آوردی
چند باشی دگر بسا زپدر — پدر خویش باش اگر مردی

قطعه ۴۸۵

دست چون در دهان شیر کنی — وز پی قوت لقمه برداری
ور زخون جگر بنوک مژه — برخ آیات فقر بنگاری
وز پی کام اگرچه بر سر تیغ — زیر پی پا برهنه بسپاری
نزد ابن یمین ستوده تر است — زانکه حاجت بسفلگان آری

قطعه ۴۸۶

زمستی عشق از خرد یار هست — نشو هوشیار ار توانی دمی
مده یک زمان وقت خود در اندوه — دمی پیش عاقل به از عالمی

قطعه ۱۸۷

هرچه در دولت تو ساخته‌اند — وانچه با کس کنی ز نیکوی

هر دو اهل کرم نه معذوری — گر ازان کرد هیچ واگوی

قطعه ۱۸۸

چهار چیز بچار دگر بود محتاج — بیان کنم اگرم تو مستمع باشی

خرد بتجربه خویشی بدوستی کردن — نسب بجز حسب سروری بزرپاشی

قطعه ۱۸۹

تفاخر بعلم است مر مرد را — نشاید که از مال فخر آوری

بمال و حشم گر چو قارون شوی — وگر در جهان گیری اسکندری

چو دانش نداری تو با این همه — بنزدیک دانا ز خر کمتری

قطعه ۱۹۰

هرگز نه لایق است ز بهر دو روزه عمر — مغرور جاه و نعمت دنیا شود کسی

یا از برای یک شکم نان نیم سیر — گردد رهین منت انعام هر خسی

آزاد باش و فارغ و قانع ز بهر آنکه — دل در خدای بند و مجو آرزو بسی

قطعه ۱۹۱

بگفت حاسد بدگوی بی تفحص و رنج — دریغ باشد اگر دوستان برنجانی

مکن تهور و در کارها صبوری کن — که از تهور خیزد همه پشیمانی

بیک زمان بتوان صد هزار دل آزرد — ولی بدست نیاید دلی بآسانی

قطعه ۱۹۲

هر دمی در نهاد کس مطلب — خرمی در نهاد وقت مجوی
با بلا دو بساز و تن در ده — گر سلامت نه رنگ ماند و نه بوی

قطعه ۱۹۳

چهار چیز که آیین مردم هنریست — که مردم هنری نیست زین چهار بری
یکی سخاوت و همت چو دستگاه بود — بتازه روی از آن به ببخشی و بخوری
دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری — که دوست آیینه باشد اندرو نگری
سه دیگر آنکه کسی کو بجای تو بد کرد — چو عذر خواهد نام گناه او نبری
چهارم آنکه زبان را بوقت گفتن بد — نگاه دار که تا وقت عذر غم نخوری

قطعه ۱۹۴

نان جوین و خرقه پشمین و آب شور — سیپاره قرآن و حدیث پیمبری
با یکدو هم نفس که نیرزد به نیم جو — در پیش چشم همت شان ملک سنجری
این آن سعادتست که بروی حسد برد — دارای تخت قیصر و ملک سکندری

تمام شد

احوال مصنف

حرفی چند در احوال مصنف این نظم رنگین سوده میشود پدید بزرگی مصنف عالی تبار منقول از تذکرهٔ دولتشاهی

ذکر ملک الکلام امیر یمین طغرائی فریومدی رحمة الله تعالی

بوستان فضایل را وجود شریف او شجره ایست که ابن یمین ثمرهٔ اوست مردی اهل دل و نیکو خلق و صاحب فضل بوده و اصل او ترک است و بروزگار سلطان محمد خدابنده در قصبهٔ فریومد اسباب و املاک خریده متوطن شد و مولد امیر محمود ابن یمین قریهٔ فریومد است و صاحب سعید خواجه علاء الدین محمد فریومدی که بروزگار سلطان ابوسعید سالها صاحب دیوان خراسان بود و خواجهٔ محتشم بوده امیر یمین الدین را بتفضیل احترام و نگهداشت کلی کردی و میان یمین الدین و پسرش امیر محمود مشاعره بوده هر دو فاضل و خوش گوی اند و بعضی از فضلا سخن امیر یمین الدین را بتفضیل میکنند بر سخن امیر محمود ظاهرا مکابره است امیر یمین الدین با امیر محمود نوشته

رباعی

دارم ز عتاب فلک بوقلمون | وز گردش روزگار جنسی و دل
چشمی چو کنارهٔ صراحی همه اشک | جانی چو میانهٔ پیاله همه خوا

ابن یمین در جواب پدر میگوید

رباعی

دارم ز جفای فلک آینه گون | پر آه دلی که سنگ ازو گردد خون

روزی بهزار غم بشب می آرم	تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون

ومکاتب نظم ونثر که امیر یمین الدین بفرزندش امیر محمود از روم بخراسان نوشته وجواب ابن یمین الدین بپدر اشهرتی دارد واین تذکره تحمل آن نیارد وفات امیر یمین الدین در شهور سنه اربع وعشرین وسبع مایة بوده ودر قصبه فریومد مدفونست واحفاد واعقاب او دران ولایت الیوم متوطن اند اما وزیر خیر خواجه علاء الدین محمد ابا عن جد از صنادید خراسانست ودر روزگار سلطان ابوسعید خان وزیر باستقلال وامور خراسان سالها منوط او بوده ودر قصبه فریومد شهرستانی او بنا کرده وعمارت عالیست ودر مشهد مقدسه رضوی ایوان ومناره وعمارت ساخته وبعد از وفات سلطان ابوسعید خان خواست تا امور خراسان را مضبوط دارد لشکر جمع کرد سربداران بروخروج کردند ودر شهور سنه سبع وثلاثین وسبع مایة از سربداران هزیمت کرد ولشکر سربدار او را بنواحی کوهسار استراباد بقتل رسانیدند

ذکر مفخر المتاخرین امیر محمد ابن یمین الدین محمود بن یمین الدین الفریومدی

چنان بود پدر وکش چنین بود فرزند	چنان بود عوضی کش چنین بود پیوند

ملک امیر محمود از فضلای عهد خود بوده واخلاق حمیده وسیرت پسندیده داشته طبعی ظریف وسخنی دلپذیر دارد واز دهقنت نان حاصل کردی وفضلا وفقرا را ضیافت کردی واکابر واحترمتی زیاده از وصف مید اشته اند والیوم در ایران وتوران سخن او را میخوانند بتخصیص مقطعات او را که در مجلس سلاطین وحکام وصدور وزرا قدری وقیمتی دارد

قطعه

ای دل آگه فیضی کز نکهت باد صبا | تا که انگیزد غباری چون میدان گرد گرد
تا ابر خندان ز مهر چهر چون نیلان شود | هر که دارد بر در طاعت جان دست بر دبرد
در مصیبت ناله کم کن کین تیغ ماند بدانکه | بره آمی بر دو گرگ و ا مشتلم میکرد گرد
هر کرا بود اختیاری وقت فرصت فوت گرد | چون بهر دآن ناسپاس بی خرد نامرد مرد
ساقیا درمان ندارد خشک ریش روزگار | باده در ده تا فرو ریزم زر روی درد درد
دم مزن ابن یمین از دهرکان ناجوان | پس اسیر شیوا را استخوانها خورد خورد

رباعی

خواهی که خدا کار نکو با تو کند | ارواح ملک راهمه رو با تو کند
یا هرچه رضای او دران نیست مکن | یا راضی شو هر آنچه او با تو کند

و امیر محمود مداح جماعت سربدال است و در شهور سنه خمس و اربعین و سبع مایه ودیعت حیات بموکلان قضا و قدر سپرد در وقت وفات این رباعی بگفت

رباعی

منگر که دل ابن یمین پرخون شد | بنگر که ازین سرای فانی چون شد
مصحف بکف و چشم بره رو بدوست | با پیک اجل خنده زنان بیرون شد

و مرقد منور او در فریومد در صومعه ولد
اوست یعنی در پهلوی پدر
رحمة الله علیه